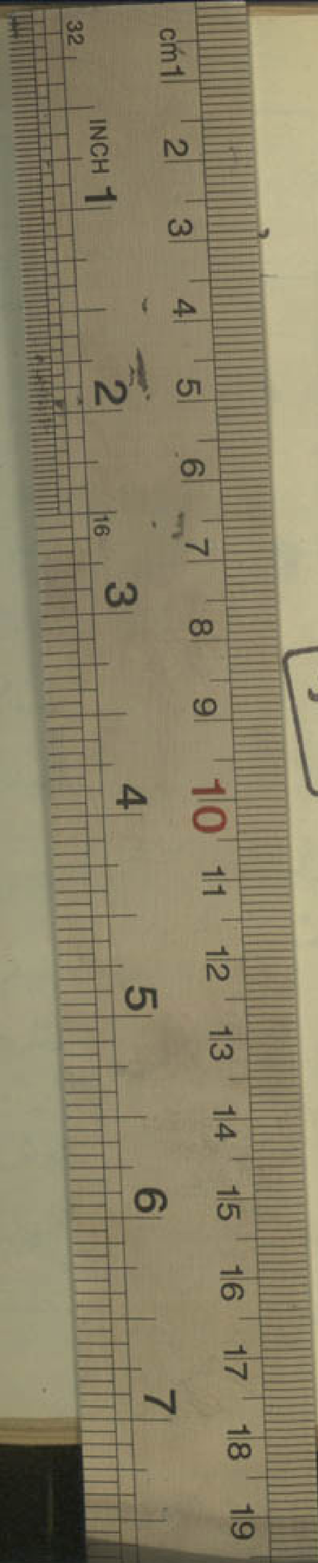

خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۴۳۴

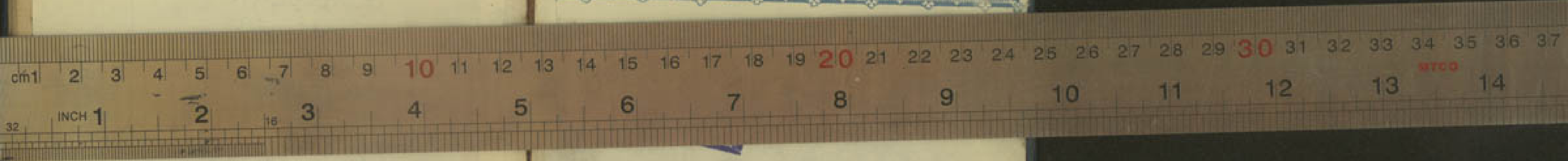


۲۰









صد هزاران سنگران و بت پرست / آمدند عزم سیاست تیغ بدست

اندر افتادند چون گرگان مست / تا گرفته می‌بزندش دست بدست

بود تنها گشت آندم به علی / تا رسید آواز از قبر نبی

خوف و بیم آورد فی الفور لعین / بانگ زد صدیق ای فاروق لعین

در خلافت نیستم من مدعی / دست بردار از علی ای بدشقی

در خلافت لایقست مولا علی / ما و تو لایق نبیم مثل علی

در امور دنیوی چندین تکوش / حرص دنیا فانی در نیک بکوش

کف آن استاد ابلیس لعین / آخرت حرفت دنیا هست یقین

در خلافت مال دنیا را ببین / کرده اش گمراه خود گشته معین

چون سخن در وصف آن اینجا رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

واجب آمد چونکه بردی نام ازو

حالیا شما از قصهٔ آن وزد مفتی را بگو

می‌شنیدند این حکایت از من / خشمها و قهرها کردند بمن

قاضی و مفتی بدادند فتوها / بر نظارت باز کردند شکوه‌ها

خواستند با امر اهل اصول مرا / با تفتیش گفتگو آرند مرا

جمع می‌شد دشمنان در مکر من / لعنة الله علیهم اجمعین

من بماندم در میانه همچنان / بود چون آتشی از کاروان



اگه شد چون یار من در گفتگو — در لقب آن کمبنی است و خان بگو

کرده حقم کمپانی بی شبه شک — اسمش آن در دفترم مسکشت و چک

انکه در کوشش شود از مال و جان — تاکنون اصلا نیاورد بر زبان

کرده خوبیهای خان باشد بیان — وصف آن جاگیر نباشد در جهان

دم بدم در کوشش است خاین میان — دوست صادق مهربانست مفید آن

دوستی چون در وفا داری خمش است — لیک این مفسد نباشد بهتر است

زهر محض است انکه باشد بیوفا — هب لنا یا ربنا نعم الوفا

آن امین الدوله فرموده خوش — در حق آن دوست صادق بد مباش

گفت ای خوش نام غیر او مجوی — ماجرای مشورت با وی بگوی

لیک آن مرد عاقل و با معنی است — همت صادق مهربان باکافی است

کار پرداز است چون مردی تمام — آشکار و واضح است در پیش عام

تا نگوی لک احمق دشمنت — تو برو کن کار پرداز مشورت

مرد دیدی ها شما گو مرحبا

انت مولا لها شمه لا شیقا

وصف خان آن مفسد از این بود — تو و خان در باطن هستید یک وجود

وصف خان پایان ندارد راز گو — گفتگوی مفسد از را باز گو

آن سبب مصطفی دزدی نمود — در مجلس نشت خود شان و بلوف

دزد مدیران آن شکایت طول کشید — در مجلس گفتگو بد جا رسید



آخر الامر از برای آن مراد — تا زند چون خاک است را بباد

باش مدیران و نظارت هر یکی — متفق گشتند با یاران بیشکی

می نمودند شکوه ها هر ساعتی — سر فرو افکنده سرتیپ مدتی

بعد شهبندر رسید زد خرگهی — از فریبه آن بدادند آگهی

فاروق از نار جحیم آواز داد — که مرا ابلیس چنین پیغام داد

چونکه آن ماهور شیعه مذهبی است — خاصه یک از دوستاران علی است

زآن سبب زد سکه رخشانیان — او نماند در میان ستّیان

هم بر این کردند آنجمله قرار — احولی بر جای من منصوب دار

گفتم ای یاران مرا محکم دهید — تا بلای مکر شان ایمن شوید

عاقبت شد اتفاق جمله شان — تا که آمد احولی اندر میان

چونکه آمد احولی بر جای من

گشت محجوب هاشم اندر تخت من

گر بگویم آنچه دارم در درون — پس جگرها گردد اندر حال خون

گشت احول جای من ماهور وار — گشته بصر حیرتم فکر دراز

ماهی را دیدم شب اندر خفته خواب — بر هوا می جست می شد ماه تاب

غنچه وشنی انداخت شد مثل قباب — ساعتی نگذشت فرو رفت همچو آب

ناپدید شد ماه تاریکی رسید — زآن شبی تاریک مرا وحشت رسید

درد آمد اشک چشم گرد راه — تا که ظاهر گشت زآن تاریکی ماه

می نشست در پشت بام نزدیک وار		شد قوی مرغ و سفید سیمرغ وار
باز افکنده روشنی دشد جلی		آمدم از شادی بگفتم یا علی
چون شدم بیدار زان خواب ای رفیق		شد دلم زرخواب دشمن بی رفیق
هفته ثانی رسید حکم از وزیر		هست حاشم مامور آنجا چون مدیر
چون غضب گشت بر من از وزیر		خوف بیم آورد آن منفید مدیر
خان کارپرداز داد آگه با آن		حالشان تغیر گشت از بید آن
اینهمه زور از لگدکوب خیال		وز زیان و سود از خوف زوال
خوف غالب شد بر آن زرد لعین		اطلاع می یافت بر شد معین
خفته از احوال دنیا روز و شب		چون قلم در پنجه نقیب رتب
اگه او پنجه نبیند در رقم		فعل سپدارد بجنبش در قلم
خفته آن باشد که او در هر خیال		دارد امید و کند با او مقال

این سخن پایان ندارد ده شما
بر معین نامه نوشید دائما

کارپرداز با من آن نامه نوشت		پند دانایان بادو چندان نوشت
ز انقطا رم دیده و دل بر رهت		زین غم آزاد کن گر وقف هست
پاسخ نامه در آمد زان معین		او لی منصوب را مامور ببین
فی صلاح حشن ماندنی آنجا دگر		شکوتی آمد ولی چنان زانکه
پیش چشمش نقش جمد آرد ادب		که چرا پاسم نمیدارد عجب

من



من نوشتم او بیاید زود تر		بهتر اینست او کند تعجیل تر
سنبتان با او پی شک دشمن است		دشمنان کی رهنما یا رهزن است
هر که باشد همنشین دوستان		هست در گلشن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند آخرش		می شود رسوا و بدنام آخرش
بهر آن گویم بیاید آنجوان		او نماند درمیان خارجان
می نوشتم باز چند دای مدیر		امر شد از نهفته بر من از وزیر
در امور پنبه ها باشم مدیر		همچو من آدم در شکار نیست بصیر
در حق من دیده ام تقصیر بگیر		درمیان خارجان شود سگ
هر کجا لطفی ببینم از کسی		سوی اصل لطف ره یابم بسی
اینهمه جوها زدریا است نوف		جزو را بگذار بر کل دار ظرف
زشتیهای خلق بهر خوبی است		برگ پی بر کی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر حاجت است		از جفای خلق امید وفا ست
جنگهای خلق از شد آشتی است		دام رحمت و اتما هر حقی است
گر بداری صبر بشمر روز بروز		مهلتم ده تا چهل روزی هنوز
دل زکین بر دار گر خوبی مرا		من از آن سختی رها دارم ترا
کاندر آن سختی شما را وارهم		درمیان دشمنان مردی دهم
مرد و مردانه بابستند حرف زنم		یکه و تنها و کار ارشش رزم

حیله‌شان را همه برهم زنم / دانچه افزایند من ادراکم زنم
می زنم تا در رسد حکم درز / او کند هر خصم خصمی را منیر
من ندارم باک از آن مفیدان / با قلم در کاغذ آرم نام‌شان
من یقین دارم که اینها مسترنکت / تخمها هم مشتوای راحتت
راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا دیش تو شریف
بهر حق بردار دستت از من / مشرکان جمع می شوند بر دور من
گر حسد داری و هم رسوا شوی / گر کنی خار مضحکه غوغا شوی
همچو تو پرحیله بسیار آمدند / عاقبت در پیش ما رسوا شدند
پیش خلقان خار می کردی مرا / از سیه رویان کنم فردا ترا
تو طمع داری چرا آری جفا / بسته داری در دقارد دروفا
وز طمع هم مرد را برباد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد
تو همان کن یا بده مهلت مرا / باد والا تیل نکته‌ها گویم ترا
قصه بسیار است ولی ظنّی مبر / ختم کرده من بگویم مختصر
خواستند زآن برف سرما تا مرا / آه آورده کشیدم ها هنا
می نهادم رو بصحرا برق ورر / گاه سواره که پیاده آه زار
آمدم منزل بمنزل ایجوان / وارد تبریز شدم دل پر خفان





می گرفتند خار همچون خارجان / نازها کرده بگفتم الامان
مدت سه ماه از این بگذشت / آه مظلومان چون مقبول گشت
حکم قطعی شد از آن شوکت مآب / تا نگردد خط هر آن تا شر جواب
بسته‌های دولتین را جمع کنید / سکته بر آمد دولت عثمان رسید
جمع می شد بسته‌ها از بایزید / سکته شد بر دولت عثمان پلید
چونکه گشتند مدتی با من جوان / خار شد آواره مانند همچنان
خواستند تا نام مرا بد برند / نام خودشان بد شده رسوا شدند
پوستین عجزان لشکا فتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
بهر مظلومان همی کنند چاه / خودشان افتاده میگفتند آه
هر که بی باکی کند در حق من / زود رسوا می شود در پیش من

ها شما بنیت آخرتی رنیکلادم

گو وفاداری آنمرد را تمام

من بگویم مختصر خبری از آن / تا شوی هشیار اندک ای زمان
در طبابت بود چند سال / گاه طبابت گه شقاوت با سجال
در طبابت بود نا اهل بود / در شقاوت او مطیع جهل بود
شهرتی میافت از اهل سراب / گاه اماله که به دستور کتاب
خان سرتیپ چون ریاست داد بآن / کم بریزد خون مظلوم راسیان
بعد چندین سال رفت برارده پل / می شود بر بسته‌ها او چون دلیل
ستیه‌ی بوده هست بحد و هواس / از خیالی به فرستاد الکناس

گرد آن دیوس هنوز همچنین خیال / کای بد اندیش از شقاوت در ضلال

از طمع باید نمود دستی دراز / آل حیدر باشد از غم آه راز

الکناس در جوف پاکت هر یک / هر دو را دزد دید در حال یک بیک

سیدی آل علی میکرد فغان / تا که واقف شد ز حالش مردمان

پنبه های اره پس می شد خفیف / از تعجب مرد و زن گفتند حیف

مینمود دزد آن خبیث و بد طبیب / گشت رسوا و خجیل آن ناتجیب

آنکه می دزد چون اوست نبود / دست می زد مشت خود را بنمود

خان سرتیپ چون مرا مأمور خواند / چند حرف و نکته ها گوشم براند

گفت اکنون میروی بر اره پل / مهدی آن ابله طبیب باشی ذلیل

احمد آن دیوس را گو ای فضول / شکوه کرده از تو اولاد رسول

رشتی الکناس را بر گو / راست گو رنجم مده حیله مجو

بر سوار اسب شد می تاختم / دزدی آن شهر را می یافتم

چونکه می دیده آمدم از شهر خویش / کند و از جان و دلش از بیخ خویش

وعده های لطف من شد چون ندیم / گرد آن دیوس را ایمن ز بیم

می نوشتم شرحی بر سرتیپ شان / تا نیارند دزد آن را بر زبان

خوشتر آن باشد که دزد ابلهان / گفته باشد آن رئیس در هر زمان

جز که استغفار گوید از جان / دمبدم باشد بپیچد این بیان





چون بیاش بجدت ای بوالهوس / بحث کم کن از جزیره زن نفس

آن طبیب قدرت نداند هاشما

در وراق دیگر آور را تما

شب شدم عازم بسوی آشنا را / در جزیره شب گذشته آسمان چرا

از غم و دل تا قدم بیرون نهم / کاندر آن دریا و صحرا او ارهم

یک رفیق گشت هم پیدا کنم / در میان بحر و دشت شادی کنم

چون نکرده در سیاحت بر تمام / ملکرافی می رسید ز آن خاص و عام

آن نظارت گشت مشغول دل بچون / تاجر و سنجار گردند دست بدان

پنبه های دولتین بمصاحب است / مغبضان و سفیهان بیرون شد است

در میان دولتین گشته قرار / خاک غم تا نو شوی مشغول کار

بی توقف زود رو بر دار قدم / دشمنان باشد محزون و سیدم

به ناچاری شدم عازم براه / هر دو شد سفید ابلیس رو سیاه

هر که شد چون مدعی با شیعیان / می شود رسوا و بد نام در جهان

خواسته تا نام من را بد برند / نام خودشان بد شده رسوا شدند

با چنان قادر خدای کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمی را بسوزد بینا کند

زین حکایت طول دارد ای فقیر / کرده تا شیر خوابم اکنون بی نظیر

خفقه شد آگه مرا الهام وار … واقعه در پیش حق بود آشکار
کس نداند جواب را الله خدا … شکرگاه دست بردارم دعا
ای قدیم رازدان ذوالمنن … در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دعا نا کرده از تو مستجاب … بر دلم دادی و بسپردم فتح باب
در جهان جنگ با عدویان این شگ … حمد لله آن عدویان می شکست
هر که با بدتر رود اینه تر است … کاستخوان او بهتر خواهد شکست
بدگمان باشد همیشه زشت کار … نامه خود خواند اندر حق یار
تهمتی بر بنده شه را عار نیست … جز مرتد حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قاردن کند … بی کنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس … مانع اظهار آن حلمست و بس
من ذا الذی یشفع پیش علم او … لاابالی وار الا حلم او
آن کنه اول ز حلمش میجهد … ورنه آن هیبت مجالش کی دهد
مفسدان گشتند محجوب هر روز دود … تو نباید بعد از این ظاهر نمود
در طلب چالاک شو این فتح باب … میطلب والله اعلم بالصواب

بر سوار اسب شو تعجیل بکن *
هاشما در راه ها شادی بکن

هاشما در گلستان از بهر به … چونکه در ظلمت بدیدی شعله
هاشما کشتی از این غم چون رها … سکته شد بر پوست غمها نیفا



هاشما این مژده است تو بیخبر … جلوه خواهد کرد کلاه در نظر
هاشما کن سود بر احوال خویش … جستجو کن رتبه را از صد بیش
هاشما تو با فندن داری چه کار … غبن می باید ترا ای مرد کار
هاشما کن وصف امین الدوله را … با چه اکرام می فرستادند ترا
هاشما کو شعبان را شاد کن … از غمی این منکران آزاد کن
هاشما با سعی می شد کار پیش … چون پشیمان است فندن از کار خویش
هاشما این از همه بهتر شده … خانه شادی فندن پر غم شده
هاشما تو قلب دل را پاک کن … در مناجات آن علی را یاد کن
هاشما کو شیر یزدان با قیمی است … اول و ثانی و ثالث فافهمی است
هاشما این بس کفایت می دهد … نکته هایت هیچ فی شکر دهد
هاشما اندیشه را خالی بکن … مطلبت می شد روا شادی بکن
هاشما گر صبر داری کن فزون … در روند از شبهه کله شعبان
هاشما رد مطلبت باشند خجل … از شنیدن ستیان باشند دو دل
هاشما هست شبر حق اندر میان … باز گو اشعار را آور بیان
هاشما تو دفترت را جمع بکن … در حق آن ظالمان شرحی بکن
هاشما تجدید کن این قصه را … از وصی مصطفی خوان حصه را
هاشما در خشکی تو ماهی مجو … هیچ یونس بحر شو در جستجو
هاشما تو غصه آن را مخور … میرسد بر تو غنایمها ز دور
هاشما سنت بتر و هشت رسید … دست خالی تو نباید می پرید

هاشما بر صدقت حیدر برد
در لب بحر نجف بنشسته گو

هاشما از دامن آن مولا بگیر
دستگیرت می شود هست بی‌نظیر

هاشما بشنیده در وصف آن
آن ولی مطلق است هر دو جهان

هاشما بگو شهنشاه است علی
شیر حق و مرتضی حیدر علی

هاشما آن شیر حق است در نجف
غم مخور کین حیف هست مده بردن ز کف

هاشما کن چاره بر دردت دگر
هست درمان بهر این سودای جگر

هاشما پرنده کی ماند در زمین
باشد اندر ناله و درد چنین

هاشما پاک اعتقادی در حقش
همچو مالیک جان نثاری در رهش

هاشما برخیز زین منحوس دام
در پی کامی نباشی تلخکام

هاشما در فهم تو گویم جواب
فهم کن وز جستجو رو بر متاب

هاشما زودی بهر پر رو بجوی
شمه از احوال احمد دزد گوی

از تو کرده شکوه بر سرتیپ خان
ماجرای شکوه را آور بیان

در حقش کردی تو خوب ای نیکخو
زآن طبیب بد خبیث لطفی مجو

چون حکایت آمد از احمد پلیث
از سعادت ننگ دارد آن خبیث

بی زبان مارست آن مرد قصیر
خیلی بدذات و خبیث است بدفطیر

کز فریب اش را خورد عیسی غلام
خود چه باشد قوت تقلید عام

او بیان میکرد بر سرتیپ خان
داده است تعارف احمد بهر آن

می شمارندش ز این کاردان
دام دیگرگونه نهد در پیش شان



بلکه هاشم دزد آن را پس کشد
آنچه کذب است ظاهر کند

دزد آن پنهان شود اندر میان
آن نمی آید کنون شرح و بیان

پس بگیرم از رشی تعارف را
بلکه رسوا می کنیم مأمور را

اسم اشیا را بسرتیپ می شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد

چند روز و چند شب دیگر گذشت
اسم اشیا در خیالش نقش بست

میگذشتم بحر و کوهی و دشت زود
گه سواری و طیاری شد ورود

برگشته خسته کی راه زد دل
ادعای آن طبیب بگشت دلیل

گفت اظهار تر را مجرا کنم
هر چه گوئی آنچنان کن میکنم

می فرستادش پس من یکدو رسول
عاصیان و مبغضان بیحد فضول

درب خانه آمدند از امر او
پس بگردند سور با طشت او

کاسه و بشقاب دیگی را بشرح
دوشک و رو فرش غیره را بطرح

چون رسیده خانه آن مرد فریب
اندر ادراکش اسم آن طبیب

گفتم ای عیسی غلام طعنه مزن
گفت سرتیپ خوانده است بگوش من

گفتم عیسی حال تکلیف را بگوی
گفت اشیاء سماور را بجوی

گفتم اکنون میکنم همچون بیان
حکم خان سرتیپ را در حق آن

گفت آن می داده است رشوت بدل
کی شناسد پاکیت با راز دل

راستی تو شده معلوم بمن
لیک سرتیپ داده است حکمی بمن

تا زیاده از تو گیرم گر چه کم — رحم آور زود فارغ کن دلم
گفتم عیسی دست از من دار رو — این همه اشیاء نیاید کار تو
گفت عیسی ظاهر و باطن منم — گفتم البته آنکه هست گوید منم
حیف می آید بر سرتیپ آن مدیر — در میان جاهلان باشد ظهیر
چون غرض آید هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد
می دهد سرتیپ بدل رشوة قرار — کی شناسد ظالم از مظلوم راز
داده چه رشوت دفترداران آن — او نداند هاشم است یا فلان

گر نبودی امر طهران چاره ات
هاشمار حال نمودند پاره ات

آخری رنگ کلام نیست ای فقیر — ماجرای رتبه را گو ای مدیر
مدیر احسنان خواست بر اجزاءشان — منصبی سرهنگی در خور شان
در جوابش داد آن ایران مدار — وقت حاجت خواستن اسم بیار
زیر در اسم هر یکی امضا کنند — تا لقبی رتبه به اجزاء رسد
چند اسمی برد آن سرتیپ خان — با لقب فرمان سرهنگی شان
خان سرتیپ داد اسم اجزاء را — از بزرگ و تا بکوچک جز مرا
داد ثبت در صورت اجزاءشان — هر چه پیش رفته در نزدیک چشمشان
او بهانه ساخت برون کرد مرا — هر طرف غولی همی خوانند مرا
آن فلان از مردمان پر حیله بود — آنچنان هر آن من فرموده بود

می رسید



می رسید در حال امری از وزیر — تو بگیر انعام خود را از مدیر
کن سفر زودی بجنگ بایزید — کن بنای پسته را آنجا جدید
میگرفتم از رئیس انعام را — شد عدوی باطنی او با مرا
من شدم عازم بسوی بایزید — بر سرش میزد و پیراهن درید
با انعام و جایزه مأمور شدم — از خیال مغضان بیرون شدم
بعد آمد از وزیر چند امتیاز — گوش کن تا من بگویم چند راز
در حق اجزاء نمودند مرحمت — من بماندم بی نصیب از رحمت
می نوشتم رقعه بر سرتیپ خان — خواند او رقعه نکرد اصلا بیان
چون جوابی نامه ام تأخیر گشت — از غمی او خون صافم تیره گشت
رقعهٔ دیگر نوشتم راز مون — دیگری جویم رسولی ذوفنون
بر امیری پسته ها نامه برد — کان وزیر نسبت امدادی رسید
بی علاجی صبر کردم چند ماه — از دهان غیر میکردم گناه
زان همی ترسم که باشم رد باب — گر خدا خواهد رسد آخر صواب
صبر کردن بهر این سود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

ها شما گوش بشنوند باشند دقیق
از وفای کارپرداز ای رفیق

او ببیند که بدادند منصبی — کرد او را نامبارک ساعتی
کر نبودی کینه قلبش زمن — او نمی کرد احولی بر جای من
زان نمط هر کو شد اندر جاه حکم — تا رشته زا نماید راه حکم
تا رسنی را زند جای دکر — تا دهد نخل ریاست را ثمر
او بکوشد تا کناهی آورد — زان کنه ما را سیاهی آورد
تو چرا سوی شفاعت میروی — من روم سوی قناعت دل قوی
کانوزیر از باطنی آن غافلست — از درون آن ندیر اکه نی است
کر خدا خواهد که بشد آنزاد — حیله و د اصل بکردد آنزاد

دهی شما صرف نظر باید نمود
واکذاری خالق عالم نمود

خرم آن بنده که ناگفته دهند — حکم فرمان ولقب پیشش نهند
این خیال است تو مکن اصلا سند — راز دل را جهد کن کم ز احد
در نمازی صبح شام کوی احد — یا غیاث المستغیثین کن سند
دست بر دار کن تظلم ای پسر — بی تظلم کی شود اندر ظفر
هین مباش اینجا چه یکدم مضطرب — تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود — چونکه در خدمت شما بنده بود
در دعا و در تظلم هست صواب — گفته شد هرگز نباشی رد باب

می نوشت خان یک عریضه روز نیز — درحق من او نماند بی بصیر
چون قلم برداشت کاغذ را آنند — آن مشبیب لاجرم محجوب ماند
کارپرداز خان نمود اشعار چند — در میان فردها می راند پند
مرحمت کردید با خوا اربیک بیک — منصبی خان وسرهنگی ولیک
دست هاشم صادق ویر مشغله — مانده است بی مرحمت بر دل کله
پسته طهران رسیده هفتم ماه — در جواب نامه اش چشم براه
می رسید حکم از امین الدوله زود — شادی آورد از دلم غم را ببرد
می نوشت در حکم آن ایران مدار — چه کلامی خوب شیرین آبدار
می نوشتم شرح بر رتبت شان — منصبی خانی وسرهنگی بدان
درحقی هاشم شود احسان تمام — حرمتی آنرا نگرند خاص و عام
او نمی افتد بچشم پس چرا — تا نیاید از مدیر نگذرد خط
تو منی و من تو هاشم بازنست — صادقان من چون توانم حیله جست
خواند مکتوب وزیر را یک بیک — کرده آگه خوب مرا آن مرد نیک
شاد گشته دمی نمودش دار غم — زان نوشتن می شود بر من الم
تا برآید زان بحضرت جا تمه — تا نویسد او بحضرت نامه
کر بخواهد منصبی جا هم رسد — احتیاجش نیست اسمم را برد

هاشا کن آن دعا را زور شب
زحمت خود را بیاور تو بلب

متصل تو میکشی زحمت در آن — قدر تو معلوم نگشت تا کنون
نیکهایت را نگفتند از حسد — بعد ازین خدمت چسود می‌دید بد
کرده خوبی های تو باشد بیان — خدمتت مخفی نماند در جهان
تو نمودی جنگ با عثمانیان — زین سبب دادند بر اخراجشان
اول آن جنگ آخر این شادی بس است — آنکه قدری گر بداند نادر است
این زمان گر هست حب باطن است — همچو صدقت از نظرها غایب است
باز از آن خدمت که گشتند مدعیا — درمیان خارجان کردند بدی
کسب اغلبیت این زمان غایب شوی — چون از اینجا داهی آنجا شوی
در چه غفلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عقلی از بدیها وارهی — پای خود بر اوج مسندها نهی
نکته شد باریک اینجا ای رفیق — تو که هستی از همه بهتر دقیق
تو مگر غافل ز کرکان می شوی — تو ضعیف هستی و آن کرکان قوی
همچو سابق جایت آید احولی — بیش از اول بود حیله [illegible]



هر دو دزد بیمروت خاین اند — لیک از احمد طبیب مرشدفی اند
مثل آن دیوس احمد بد شقی — در رهی دزدی شقی تر است تقی
گر بگویم دزد آن را عیب نگر — من نخواهم درد سر افتد بدیر
می شود رسوا و بدنام آن شقی — میرزا ابوالقاسم شفاعت مینمود از آن تقی
من چه گویم در حق آن نانجیب — بیشتر دزد است از حد زآن طبیب
حیف باشد این بدیران بروزیر — در اداره نیست آنها دزد بکیر

هاشا از گفتنت دارد چه سود
باز گویم گوش کن چون غم فزود

گر بگویم آنچه دارم در درون — پس جگرها گردد اندر حال خون
گوش چشم و باز کن بر نکته ام — در حقیقت بنگر اندر حیرتم
چیست نام این دزدی نکته دان — تا کنون خدمت کنم امیدشان
در پی امید گشتم جامه کن — می کند هر دم بهانه آن حسن
گر شود بر نفس غالب عقل من — نکته گویم فی است در عیب حسن
هست مقتضای شقاوت نفس را — که ز ره بیرون برد آن شخص را
هست مقتضای سعادت عقل را — که بیاید منزلی فی نقل را
خیمه گردون ز سرمستی خویش — بر کند زآنسو بگردید راه پیش

من ندیدم جز شقاوت در تمام
گر قبول کرند مرا با این کلام

عقلها حیران شود همچو مرا
قصه‌ها اغاز کردم من ز دل

من ز غفلت می دهم بر او خبر
ز خواص انیکلام بی نظیر

آن رئیسان هست خاین حیله کار
با خیال و میل خود رفتار کنند

آه از آن روزی که صدق صادقان
کار را از ذرهٔ پنهان تو بپرس

حیله جستی باز ماندی رز همه
تو که هستی غافل از راز نهان

در اداره سابق این معمول بود
باز رحمت بر کفن وزد اولی

آن رحیم زد بانگ بر آل بتول
در ریاست کارهای بد نمود

هر که خواهد کرکند عمر دراز
گر تو دیدستی رسان از من سلام

تا حکایتها کنم بر او تمام
شعر من از غم رهها دارد ترا

دائماً می سوزم اندر راز دل
یک بیک اجرا کنم هردم نظر

تا شود هشیار اندک آن وزیر
نقل ایشان واضح است و آشکار

صادقان را همچو من بیرون کنند
باز خواهد از تو سنگ امتحان

این حریفان حیله کورانند و خرس
صید کرکانند این ابله رمه

بیخبر چون طوطی از کف زبان
همچو هادی و مطلب نفی کاذب بود

از فرنگ تا رسد بر آخوی
در دو دنیا گشت محروم از رسول

کور بکور شد آخوند مرآن حسود
دستگیر و ره نما توفیق کار





در حق این عاجزان کن مرحمت
گر نداری باور این کن مشورت

هر که قلب عاجزان را بشکند
دستها در نوحه اش بر سر زند

عاقبت رسوای بدنامی برد
از همه نومید رد کرده شود

می شود شرمنده در نزد عاجزان
عاقل و جاهل ببینند در عیان

هاشما این بس کفایت می دهد
نکته‌هایت همچو فی شکر دهد

تو مگو اشعار را اینقدر کشف
و مبیدم از خوف آن ندت بحرف

کم بگو از عیب شان برند خبر
باز فرمان آیدش بر دار سر

می رسد حکام طهران خصم وار
چند باشد مهلت آخر شرمدار

همچو خارج کرند اندر خار و زار
گشتگان تا پیش شاهی شرمسار

تو بیا در آمدی در جان و دل
ای دل و جان از قدوم تو خجل

بی تعارف تو بجوی اینقوم را
با طمع پیش آور این گمراه را

دل بدست آور رسان بر او سلام
بیشتر مکشوف نگردد انیکلام

گر کنی دقت ولی کارت بجاست
دقت در اندیشه می دانی کجاست

مهربان بی رشوت دیاری کنان
واسطه بنیت هاشما اندر میان

ای دریغا ای دریغ از بخت خود — شکوه ها و ناله ها خواهم نمود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ — ماه من پنهان بماند زیر میغ
دیدم اندر خانه من نقش نگار — بودم اندر عشق خانه بیقرار
عشق خانه در دل من کار کرد — لاجرم از کنج ماندم دور و فرد
بخت ما بسیار شد اندر خطاب — مانده گشتیم از سؤال و از جواب
هر طرف دشمن ولی من در میان — من در آن حیران عدوم در امان
هر زمان یکنوع رسد بر من الم — می کنند خارم ولیک هست دلم
هر چه گفتم می نوشتم رو نمود — مصلحتی می خواست زمی مینمود
در توکل جمیع شود از احتیاج — فارغی از نقص و ریع و از خراج
با توکل کرده از این بگذری — حرص آوردن چه باشد از خری
خود توکل بهترین کسب هست — آنکه در هم کسب دستت بر خداست
با توکل می رسی بر آن جنان — پیش تو آرند کلی ارمغان

ها شما از دیگران دل گیر مشو
شکوه از بد بختی خود باز گو

نکته من مشکل است اعمال جو — که نیابی فهم این از گفتگو
گر دهم شرحی ز حد بیتهای خود — پیش عاقل سحر گردد نیست سود
خامشی سحر است و گفتن هیچ جو — ظاهرش اشعار خوان باطن هجو





گر بجوی باطنش ای مرد قوی — تا بیابی بیک نغز حب دلی
می گرفتند اوقاف صم زان شقی — من در این حسرت نمی مانم دلی
من ز حسرت دست بر سر می زنم — گاه ریش خام خود بر می کنم
آن امین الدوله گر انسان شود — تا مرا از سیم و زر زانو کند
صادقان را می کنند گوشه گذار — پیش خاین می شوند همچون انار
حیف باشد این مدیر بر آن وزیر — خاین است و مفسد است این مدیر
این مدیر پر دل بود از بدگمان — می زند در سنگ ز حال آنجهان
می رود در ره نداند منزلی — کام است این می نفهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود — با تردد ها دلش پرخون شود
میگذرد از گواه و مقصدش — کان گواه سوی قضا می خواندش
می کنی تو اعتماد بر آن وزیر — نیش و نوش است اینجهان آخر مدیر
تو مشو مغرور بر آن معتمن — در ریاست تو مبر این قدر ظن
آشکارا دان نه پنهان دام او — خوش نماید ز اولت انجام او
پس خوشت از دور پیش از امتحان — تا نیفتی بر بدی ظالمان

ها شما این بس بگو زآن بالیف
همچو روح افزون شود در جان لطیف

گر بگویم عقلها حیران شود / از شنیدن پس جگرها خون شود

گر نگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را

سنیان و شیعیان هر دو دقیق / باطناً دشمن ولی ظاهر رفیق

هر دو جهدی می کنند اندر نهان / حیلها و مکرها آرند میان

هر که کامل‌تر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیش تر

شیعیان عاقل ترست از سنیان / در شریعت کامل و عاقل بدان

از حسد سنی شود پس زشت خو / قاصد و بد قلب و خاین زشت رو

از حسد خواهند تا بالا شوند / همچو ابلیس پیش حق رسوا شوند

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / از حسد خود را ببالا می فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

زانکه از عاقل جفای گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را بر زبان

چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم

مرتضی با مصطفی شد هم زبان / گشت او شیر خدا در برج جان

روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را زین و قرطین آمدند

آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده براهش مست وار

آن مقاماتش فزون شد از عدد / گر شمارندش نمی آید عدد

آن ابوبکر



آن ابوبکر و عمر عثمان لعین / از حسد غمگین شده بستند کین

هر دو یک همره شدند در راه دین / در میان مشرکان گشتند معین

همچون ابلیس کافر و مرتد لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

بعد پیغمبر حسادتشان فزود / آنچه پیغمبر بیان فرموده بود

چونکه کرخی کرخ ایشان شد جرس / شد خلیفه عتیق و ربا فی نفس

در خلافت ثانی آن کافر عنود / ظلمها در حق چهارم می نمود

گشته با نفس هوای خود عنود / باطنش در فسق ظاهر در سجود

کرده هایش حیله و تزویر بود / ظاهرش مفتی و باطن گبر بود

آتش ظلم و فساد افروخت او / مسجد و سجده گه را سوخت او

مشرکان همراه آنسو شدند / واندر آن مصحف فساد انداختند

از حسادت باز عثمان آن پلید / جمع آورد روی حیدر تیغ کشید

با همان کین معاویه با آن یزید / در خصوص آن چنین اسباب چید

لشکر کفار جمع کرد آن پلید / آنچنین را در میان کربلا کردند شهید

کربلا در خورد او افیون شود / سکته وی عقلش افزون شود

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکنده اندر سنگلاخ

آنچنان انداخت خود را سخت زیر — که مخلخل گشت جسم او دلیر
آن یزید و معاویه کافر لعین — هردو می سوزند در نار جحیم
آنکه جز انکار حق کارش نبود — برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال آن فاروق حسود — هست در نار جحیم با قوم هود
حال آن عثمان ابوبکر انگر — سوزند اندر نار دائم کن نظر
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد — حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیع است و علیم — فارغست از ترس پاک از بیم و هم
در حق آن شیر حق کردند بدی — هردو یک رانده شده از هر صفی
این سخن پایان ندارد ای جوان — در میان سنیان کردن بیان

ده شما این قصه را از دست مده
در حق آن ظالمان شرحی بده

در تفکر بودم و غمگین ملول — چهار یار بودند اصحاب رسول
از حسادت می شدند هر شقی — ظاهرا اصحاب باطن مدعی
آن ابوبکر با پیغمبر قوم بود — از خمه اصحاب آن نزدیک بود
با پیغمبر آن رفیق غار بود — بر خلافی آن وصیت را نمود
همچو ابلیس خویشتن را پیش برد — منکران و مشرکان را می شمرد
در حق آن شیر حق ظلم نمود — وان عنایت قهر گشت بر آن یهود





او نه سپند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافل است و از شرف
گر بگویم عیب از این کافران — فاروق و عثمان صدیق بی ایمان
در حق آن مرتضی کردند و شک — هردو یک رسوا شده بر بد و نیک
پس چرا جانفدای روشن در جهان — بیخبر باشند ز حال منکران
چهار یار از حمد گر هستند فرق — همچو احمد زان ابوجهل داشت فرق
من بگویم شمه در وصف آن — تا نباشند اشتباه در حق آن
صبح صادق صبح کاذب هردو یک — کن نظر هر دم با ایشان یک بیک
صبح کاذب صد هزاران کاروان — داد بر باد هلاک ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز — تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
هست علی چون صبح صادق بی نظیر — سایرین هستند و مغبینه بی بصیر
از علی می شد کرامت بیشکی — لاجرم محجوب مانده است هر سگی
نانه سگ در رهش بیحد یه ملنت — زانکه هر رغیب اسیر رهزنی است
چون سگ کهفی که از مردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می خورد او پیش غار — عارفانه آب رحمت بی تعار
آن سگ کهف بهتر است زان منکران — همچون ابلیس بودند اندر دو جهان
سنیان در غم شوید چون آب نیل — که نیابید سوی شاه دلیل
هر ایشان جاهل و احمق بود — بشر یزدان کی قرین ارش می شود

هاشما گر صبر داری کن فزون

در روند از شبهه گلّه شیعیان

در خلافت متفق شد هر دو یک / کن نظر بر حال ایشان یک بیک

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / روی حیدر می‌کشیدند نیزه تیغ

عقل خود در جنگ هم زین سبب / که توان با شیر حق میکرد حرب

گفت بهتر از همه هست شیر حق / آن علی از نور حقت منتفی ق

که نظرگاه خدا اندرست آن / که نظر انداز خورشید است کان

چون پیغمبر در شده هر بام داد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد

نور آن عینک شد دیده را / تا ببینند عاین هر شنیده را

کور شد چون کرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

ناطق قرآن علیست آل آن / گر بخواهم شرح آرم از درون

استخوانها سوزش آید در درون / سنّی و شیعه بجنگند در برون

با دو دیده اوّل و آخر ببین / هاین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهائم بیخبر از پیش و پس

از بهائم بدتر اند زان منکران / بعد پیغمبر جفا کردند بدان

نام ایشان از بدی مخفی نماند / هر گدائی نامشان را بر نخواند

میوها



میوه‌ها در فکر دل اوّل بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود

نفس اگرچه زیرکست و خورده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

هاشما تو دگر از آنها نیار

شمّه از خوابهای خود بیار

خفته می‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم

بانگ آبش می‌رسد بر گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من

هرچه در خواب بینم اکنون نیک و بد / روز آخر یک بیک پیدا شود

آنچه باشد اندرین خواب جهان / گردد هنگام بیداری عیان

خوابهای من اگر ظاهر شود / مغضان و مفسدان رسوا شود

ای خدا خواب مرا تو راست آر / ورنه همه خوابها فنی است در اختیار

خوابها را یک بیک گویم بدان / تو بکن تعبیر اکنون ای جوان

من شمارم آنچه دیدم تا نماند در نهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان

خواه باغ و خواه اسب اندر وطن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن

خواه مسجد خواه عمارت ساختن / خواه مناره خواه بایوان ساختن

خواه چراغ و ماه ماهی را در آب / حیّ و میّت متصل آیند بخواب

رو تو کهکل باز بهر سقف جان ‌‌ ‌ سقف کردو زاز کهکل پاک دان
همچنانکه خفته می‌بینی دو خواب ‌ ‌ آنچنانکه خوش مرغ و ماه تاب
هست در این خواب بس اسنادها ‌ ‌ تا سعادت می‌رسی بر گنجها
تو شب و روز از پی عزت و شرف ‌ ‌ چون شب و روز می‌شود عمرت تلف
گر خدا خواهد رسی بر آن شرف ‌ ‌ سنگ نیکو نگرید اندر غرف

هاشما اینقدر مبر تو رنجها
آنچه دیدی باز گو از خوابها
۲۴ ماه ۵ ج ۲ ۱۳۰۶

گر بگویم عقلها را بر کنند ‌ ‌ ور نویسم بس قلمها بشکنند
بد جرم کوتا کردم من زبان ‌ ‌ گر بخواهی تو بکن تعبیر دان
من بدیدم ماه و خورشید هر دو تا ‌ ‌ مرغ وار هر دو بهم جستند هوا
وقت صبح بود نه زوری آفتاب ‌ ‌ در شب جمعه بشد در خفته خواب
می‌شدم بیدار زآنخواب ای عزیز ‌ ‌ من ز تعبیرش استم بی بصیر
هر دو را در خواب دیدم همچو یار ‌ ‌ بعد بیداری بود جز نقش یار
من ز حیرت بر سر خود می‌زنم ‌ ‌ از تعجب شرح نتوانم دهم
با همان اندیشه خوابم برد باز ‌ ‌ در دلم می‌آید آن نقش راز
خفته دیدم چند ملا و ستید ‌ ‌ آمدند آن همستان از بهر دید

در میان



در میان آنها یکی ملا بود ‌ ‌ ظاهرش با ما رفیق قوم بود
من بد هلز خانه رفتم پیش از آن ‌ ‌ تا قراری بدهم از بهرشان
یک زن صاحب کمال و بهره زن ‌ ‌ می‌نمود آندم بمن قبل از سخن
یک کنیز خوب روی پر هنر ‌ ‌ با ادب آن زن فرو افکنده سر
من نظر می‌کردمش او سوی من ‌ ‌ مادرش ایستاده بود در پیش من
ظاهراً آنرا بمن عقد کرده‌اند ‌ ‌ ملا و ستید بهر آن آمدند
با شریعت عقد را اجرا کنند ‌ ‌ من بگویم خواب را تعبیر کنند
هست تعبیرش بهتر هیچ دید ‌ ‌ نعمت هر دو جهان را خواهی دید
تو مشو غمگین خوابها هست دلیل ‌ ‌ دشمنانت می‌شود هر دم ذلیل
نقش ظاهر نقش باطن است ‌ ‌ وان برای باطنی نقش ثبت
چشم را بکشا بسوی آسمان ‌ ‌ کن دعا همچون دعای عارفان

هاشما تو قلب دل را پاک کن
۱۵ ج ۲ ۱۳۰۲
در مناجات پنج تن را یاد کن

یادم افتاد مختصر خواب ایجان ‌ ‌ گوش کن بعد آورم بر تو بیان
خفته در رؤیا بدیدم ایجان ‌ ‌ مرد نیک نفس آندم شد عیان
می‌شدم نزدیک بر آن مؤتمن ‌ ‌ بود وقت آمد آنجا بر چشم من

بود آن شهزاده سلطان ماست
ستیدست ازخانه دان مصطفی است

می رسیدیم پیش آن عالیجناب
مجتهید بود ستید از آل تراب

خانه اش بود همچو الهو الفتاح
باغچه کوچک ولی پرگل صباح

من بآن مردمی شدیم داخل اطاق
تاکنون همچنین نیفتاد اتفاق

چونکه گشتم همنشین با آن جناب
رو نشینید در حضور بوتراب

گفتگوها کردیم از سابق زمان
نان شکر پیش ما گشته عیان

داد زان نان وشکر لطفا مرا
تو بکن تعبیر من گویم ترا

همچو یوسف خواب آن زندانیان
تا بزودی می شود خوابم عیان

هاشما خواب را نداند مرد خیر
کی بود واقف زسر خواب غیر

آن ستاره صالحه وحاجی بود
از زیارت هیچوقت غافل نبود

شیر برنج ونان خوب آورد قو
خواب خود از دیگری تعبیر جو

دمبدم مرده دهد چیزی بتو
در شب جمعه تعبیرش مجو

خوابهای بیت ادم ماه نیک
همچو حیا مرده را دیدی ولیک

مرده در خواب مرده است بینی از رفیق
مرده ها اندر زنده ها هستند دقیق

پیش عاقل رو بپرس تعبیر چیست
آخری این واقعه را گو چیست

خواب می بینی هردم نو بنو
واقعه را از کسی دیگر مجو



اعتمادت نیست براین خوابها
تو نمی دانی ولی هست سرها

گر یکی زان خوابها تا نرگسه
چون خماری از خیال مستی کند

از خمار معنی چه باشد ای فقیر
که بدان مقصود من هست بی نظیر

من بگویم بشنو از من مرد خو
عنقریب است می رسد عزت بتو

آنچنانکه یوسف صدیق را
خواب نمودش عزیز مصر را

حاجت دیگر دلت هست تو بگو
جز باندازه ضروری را مجو

تا نگردد دشمنت غالب بتو
فهم کن رو بر کتاب از جستجو

در خور فهم بگویم ای عزیز
اینقدر بنشینم من بی بصیر

جز باندازه ضروری من نیم
حاجت دیگر ندارد در دلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد
که منم آب وچرا جویم مدد

در خیالم بود سیم وزر ولی
من نمیکردم جنگ با مفسدی

اینقدر هست تا شوم خادم گنج
من نباشم سیر مدار از قرض حج

همچو یوسف هستم اندر زیر چاه
از غم و دل می کشم ناله و آه

رو بسوی سجده آرم ای اله
مرحمت کن گرچه هستم روسیاه

ای خداوند کریم لطف خو
من بسوی درگه ات آیم و رو

از همه امید ببریدیم تمام
اینهمه مخلوق هستند خاص وعام

رو بسوی درگه ات آرند پناه
تو رها کن همچو یوسف را ز چاه

هاشما تو دفترت راجع مکن
می شود مطلب رواشادی بکن

درشب جمعه ۱۳۰۴ ۱۲.۲۲۴

[illegible]

خفته می دیدم وصی مرحوم را / کرد قسمت آن وصی اموال را

آنچه دیدم گوش کن گویم ترا / داد اشیاء و قلمدان بر مرا

ازسنی وغیر ذالک می نمود او برکنار / در سر آنها نمودم جنگ باآنمردکار

کن غالب بیم و خوف آمدم مرا / بشنو از من تو مفصل ماجرا

می شدم بیدار زآن بیم ای جوان / بعد دیدم یک سفید و جوی آمد درمیان

بر سوار خر شده می تاختم / در کنار باغ آبی یافتم

با همان آب می شدم داخل باغ / تاکنون هرگز ندیدم همچو باغ

جمعی را دیدم نشسته درمیان / من یکی را می زدم با چوب جان

هاشما این خواب کن تاثر کند
عمر تو با دشمنان زایل شود

شاه را دیدم من اندر شب بخواب / درحقم کرد مرحمت شد فتح باب

شاه با من در سخنهای لطیف / آمدم آمد پیره مردی شریف

سوی خویشش خواند مرا آن پادشاه / بر غنیتهای آن بردم پناه

پیش بنشاند بصد لطف و کرم / مطلبم را میگرفت شاه از دلم

شاد گشت و شاد میکرد او مرا / باز کردم مطلبی کان مرد را





شاه بفرمود من بوی گفتم چرا / شکوه هردم کند آن مرد مرا

می شود اگه مرا الهام دار / همچو خورشید حقایق آشکار

این دعا ها کرده اند وی مستجاب / داده دل را هردمی صد فتح باب

چون به سخن اینجا رسید اکنون بدان / می شدم بیدار زآن خواب ای جوان

خفته رؤیا را بدیدم آشکار / همچو مرغم درمیان لانه زار

کس نداند خواب را الا خدا / شکر کرده دست بردارم دعا

ایقدیم و دارا دان ذوالمنن / در رهی تو عاجزیم و ممتحن

ای کریم و ای رحیم قدرت نما / درحقم کن مرحمت عفو نما

عفو کرده توبه ام را کن قبول / در سبب آن خارجان هستم ملول

می رسید ستم بسی زهشت و جهیل / دست خالی روسیاهم بی خجیل

من نکردم آنچه گفته از نبی / عمر رفت و خانه و دستم تهی

الله الله درحقم امداد کن / با غنایتها مرا آزاد کن

ای قدیم و لم یزل تأخیر مکن / از دلم غم را بکن فارغ بکن

زود درمان کن که می لرزد دلم / که ببرد از میوه دل بکسلم

ای خدا بنما مرا صاحب دلی / عفو رحمت کن تجلی آن ولی

همچنین که سال آن هشتاد و هشت / می کشیدم ظلمها خفته بهشت

عاجز و حیران شده می تاختم / بر سوار اسب شده می تاختم

در نجف از بارگاه او سختم زان شهنشاه از درون میخواستم

رشتهٔ کار خودم را از علی آموختم آنچه از من غیب شد می یافتم

ای خدا کن یک وسیله زودتر تا رسم آنجا کنم هر دم نظر

آن علی هست شیر حق اندر میان آن ولی مطلق است هر دو جهان

چونکه دادم دست خود بر دامنش مطلبم گردد روا در خدمتش

راز دل را گر بگوئی هاشما

همچو جیحون جوشد اندر دائما

وصف حیدر را بگو شادی کنند شیعیان بر منکران لعن کنند

آن ابوجهل و عمر با یار غار تا چگونه از حسد بر نار می گشتند بار

تو بگو تا شیعیان لعن کنند تا شنیدن بصر آن شادی کنند

من کنم اشعار جمعی می شود همچو دریای محیط جوشان شود

منیت سودی انهمه گفتارها در میان خارجان اشعارها

بشنو اکنون یک حدیث آن نبی در همه عالم آن شهنشاه است ولی

گفتهٔ او نیست جز امر خدا کرده است حکم رسول آن دم خدا

می نمود آن مصطفی با اجتهاد نام خود را وان علی مولا نهاد

گفت هر کس را منم مولا و دوست ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند بند رقیت ز پایت بر کند





چون بآزادی نبوت هادیست مؤمنان را ز انبیا آزادی است

ای گروه مؤمنان شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوئید هر دم شکر آب بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه زار شکر آب و شکر عدل نوبهار

حلها پوشیده و دامن کشان مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار جسمشان چون درج پر در شمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح خامشان بی لاف و گفتار فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافته است هر زبان نطق از فر ما یافته است

نطق عیسی از فر مریم بود نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات پس نبات دیگر است اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع اندرین طور است عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو از خرید آن جوز غافل مشو

تا شما بی تو پریشان حال از آن آنچنان فرمود آن صاحب دل آن

آن برندو معاویه مرتد لعین در ضلالت هستند اندر تو ببین

این سخن پایان ندارد هاشما

شرح عثمان لنگی را گو دائما

قصهٔ عثمان سرتد را بشنو | در سر منبر چه کرده گفتگو
قصهٔ عثمان که بر منبر برفت | از شنیدن دو مستار از خولش رفت
منبر مهتر که سه پایه بده است | رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیوم پایه عمر در دور خویش | از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت | برشد و بنشست آندم شوم بخت
پس سؤالش کرد شخصی بلفضول | کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازاین سروری | چون به رتبه تو ازایشان کمتری
گفت اگر جایم سیوم پایه بدی | وهم من همچو عمر خطاب شدی
در دوم پایه شدم من جای جو | گفتیی مثل ابو بکر است او
هست آن بالا مقام مصطفی | وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود | تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان | یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام | پر شده ز منکران آن صحن و بام
تا خلیفه آمد از منبر فرود | از حسادت گشته بود آن زرد رو
کان خلیفه وعدهٔ خلعت بداد | از هجوم مشرکان یا بدمراد

هاشما کو سوی دوزخ شد زکین
خیلی بدذات و خبیث بود آن لعین

ما فرستادم



ما فرستادیم تحفه بر وزیر | تا رها باشم ز مکر آن مدیر
می رسید هدیه و آنجا شد پدید | شرمساری گشت بر آنکس که دید
خنده اش آمد وزیر آن را بدید | گرد اشعار یکی طلب کردم بزید
من نمیگویم مرا هدیه دهید | بلکه گویم لایق هدیه شوید
می نوشتم تحفهٔ درویشی است | چاکران را از قبولش شادی است
تحفه پیش حضرت تو نامه خوان | هست این تحفه نشان چاکران
چون نماند ذره در پیش آفتاب | خور چنان باشد در آن انوار تاب
آفتابی را که رخشان می شود | دیده پیشش کند حیران می شود
پیشش مسکین و خوار بیقرار | دیده را فوت شد از کردگار
تحفهٔ درویشی ام در پیش تو | همچو آب کاسه است در بحر تو
امر و فرمانت همی باید شنید | در حضور تو نباید پا کشید
خواند مکتوب مرا آن مرد نیک | در جوابش می نوشت شرحی ولیک
آنچه میدیدی ز من تو پارسال | برعنایتها رسیی الک و حال
هرچه داری در دولت از رتبه | نی طلب بود اول و اندیشه
همچو من شخصی بیانی نادر است | ورنه بستی از طلب هم قادر است
هرچه خواهی تو بگو فرمان کنم | نزد سلطان در حقت عجز اکنم
باز نوشتم مختصر شرحی بر آن | گر شوی مخبر از راز نهان

هست مقصد آنقدر پر حیله کار
تو بخوان این نامه را در آشکار

راز دل را با چنین اشعار خود
در شتابش همچو مرغان پر شود

بیتها در نامه و مدح و ثنا
رازی و مسکینی و بس لا بها

گریه و افغان حزن در خویش
خواری و بیزاری و از بخت خویش

چند نکته با قلم راندم به پیش
همچنانکه بر سر شدم میراند پیش

در دو غیرت آمد اندر وی پدید
عکس درد من اندرونی رسید

از سیه کاری آن را چون بدید
مرحمت فرمود در حقم پدید

حکم آمد از امین الدوله در ششم ماه
روشنی می کرد دلم را همچو ماه

می نوشت او در رقم لطفی جواب
تو مشو دلگیر زمن رو بر شتاب

تا ز مکر آن مدبر بردن کنم
تو تماشا کن که و فعلش چون کنم

زین نوشته هست بر تو فتح باب
تو مخور غم می رسد زودی جواب

تو مشو غمگین حال اکنون جواب
چند روزه می رسد رتبه نشان

کن تنزل از مدبر رتبه مخواه
منصب و رتبت رسد فرمان شاه

می کنم تحصیل من زینجا ولیک
می نوشتم با نشان فرمان و نیک

حمد لله من نگشتم رد باب
گفته شد والله اعلم بالصواب

از وظیفه بیشتر بهتر شده
خانه شادی فلدن پر غم شده

خط مهر آن وزیر را کن سند
کن نظر آن چشم را روشن کنند





هاشما کن وصف امین الدوله را
با چه اکرام می نوشت لطفا ترا

من بگویم بشنو اکنون ای فقیر
می رسد هر دم اشاره از وزیر

آن وزیر را عاقل کامل بدان
در حقیقت نیت مثلش در جهان

دوستی آن ز حب با شگفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت

داد آن بر من نشان در جای دردم
جمعی مجبر گشته از ما شور ردم

آن امین الدوله قطعا خواجه است
خواجه است او نیز خواجه زاده است

در وزارت عاقل داننده است
صد هزاران قابل و آماده است

من علامش در هنر کم نیستم
با صداقت پیش دشمن می ایستم

با صداقت در جهان خدمت کنم
پاس دارم اید و چشم روشنم

با مرادش میردم شادی کنم
بنده آن باشم آزادی بکنم

در صداقت او بداند من باو
بهر او می کرد ما را جستجو

فی غلط گفتم که بهر این نبود
علتی را پیش آوردن چه بود

کار بی علت مبرا از علل
مستمر و مستقر است از ازل

هاشما اشعار گفتن چه بود
با خدا باش آنچه خواهد آن شود

لالا یا لی چند گوئی ای آغا — کشف کن تا من بگویم مرحبا
می کنی تو ناله و افغان چرا — راز دل را گویم اکنون بر ترا
روز و شب از درد نفکی مانده ام — در غم دل همچو حیران گشته ام
گر بگویم من برون آرم ز دل — در دهن سوزد زبان از نار دل
تا نگویم در درون سوزد جگر — آنچه یاد دارم بگویم من دگر
آنچه دیدم من تماما یاد نیست — این دل از غیر سخن شاد نیست
عاقل و مجنون نیم تو یاد دار — در چنین بی خویشیم معذور دار
پنج ساله رنج دیده این هنر ز — جان مسکینم در این سرما بسوز
یکجفا از خویش و از یار و تبار — در گرانی هست چون سیصد هزار
هرچه بر مردم [illegible] شدت است — این یقین دان کز خلاف عادت است
گرچه گویم من ز حق بگذاشتم — ترک کردم آنچه می پنداشتم
می شدم تسلیم تو ایوب دار — که اسیرم هرچه می خواهی بیار
سالها تفصیل گویم ماجرا — با شما نکته می گویم ترا
گفتم ای خورشید مهرت در زوال — گر تو خواهم رنجی کردم حلال
رحم کن ای همرهت تو مرا — قصد من کردی چه کردم بر ترا
شب همه شب جمله گویان کابتدا — این سزای ما سزای ما سزا

این جفا



این جفا از اول ثانی بجست — در وصایت بی اجازه می نشست
شاه مردان امیر المؤمنین — راه بان و راز دان و دور بین
مشفقی مسکین نوازی عادلی — مکرمی زر بخشی و دریا دلی
ماند تنها در میان منکران — مشرکان گشتند آن دم شادمان
می نمودند آن علی را رکنار — در خلاف میکرد ناله ذو الفقار
یک مناره در ثنای منکران — گو در این عالم که تا باشد عیان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر — سکهٔ احمد علی هست مستقر
منبری گو که در آنجا مخبری — یاد آرد روزگار مسکری
روی دنیا رو درم از نامشان — تا قیامت می دهد از حق نشان
این بود اظهار سر در زنجیر — الله الله ازین چون خر گریز
کافران را هم گرد ایزد زنار — کافران گفتند تا را و ازغار
فاروق عثمان صدیق مرتدین — از تکبر همچو شیطان لعین
در ولایت عار می کردند یقین — دائما در نار می باشند ببین
گر بگویم شرحهای معتبر — تا قیامت می شود آن مختصر
لا جرم کوتاه کردم من زبان — گر تو خواهی از درون خود بجان

هاشما تجدید کن این قصه را
از دل صدقی مصطفی خوان قصه را

غافلند این خلق از خود بیخبر / لاجرم من گویم اکنون تو نگر
صبح کاذب آید و نفر بدکش / صبح کاذب عالمی یک دیدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده است / که ببوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامه خود خواند اندر حق یار
آنچنان کاندر گریها مانده اند / انبیا را ساحر و کر خوانده اند
فاروق و عثمان ابوبکر زشت کار / همچو صبح کاذب هستند آشکار
سنیان بی عقل همچون کاروان / در هلاکت دائم هستند ای جوان
روز محشر پیشوا سنیان ابلیس بود / ناله و فریاد از ابلیس رسد
گوید آدم هستم عاجز بیخبر / مرشد و استاد ما هست آن عمر
در نبوت بود پیغمبر رسول / عزم کرده من روم پیش رسول
بهر استغفار کند [illegible] ستین / توبه کرده تا بدارم دل زکین





کافران کردند بر سنیان نظر / در سر نیزه بدیدند چند سر
کافران کردند آندم ریشخند / واحسینا و علیا شد بلند
ظاهرا اسلام و باطن مرتداند / کافر و مرتد ز فرعون بدترند
یادم آمد روز عاشورا دگر / بشنو از من این حکایت را پسر
در خلافت شان نشد بدعت تمام / فاروق و صدیق گشتند هم کلام
می نوشتند حکم قطعی یک طومار / آن یزید و معاویه آرد بکار
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوع دگر / این خلاف و آن زبانان تا ببر
می نوشت بر معاویه لشکر بیار / مرتضی را تو بکش باکی مدار
گر میسر می شود بر آن یزید / آن حسین را می کند آندم شهید
گر حسین ابن علی کشته شود / شعیان تا روز حشر دل خون شود
تا حسین ابن علی را کشتند / در خلافت مثبت ما را داکشتند
آه از آن روزی که دادند فتوها / ربنا انا ظلمنا شرحها
شد محرم روز عاشورا پدید / می نمودند آن حسین را چون شهید
آن دو بازوی ابوالفضل شد قلم / ناله ها می کرد کلثوم دمبدم
اکبر و قاسم را کشت آن پلید / دید لیلا [illegible] بدن روحش پرید

حرمله میکرد آندم دست به تیر　　کشت خون آلوده صغر الصغیر
دا محمدا دا علیا شد بلند　　مجتبی و مصطفی حاضر شدند
فاطمه با مرتضی هر دو بهم　　وا حسینا گفته آندم دمبدم
آمد از یزدان مجید هردم ندا　　ای حسین در راه دین کن جان فدا
گر شفاعت جوئی امروز خوان　　تو حسین هستی شهیدان را نجات
سنیان را نار نار از سنیان　　دست یک بهشتش ناریان
چونکه هستند مدعی با آل علی　　روز محشر نیست جز حاکم علی
محمود احمد را و فرمودنی عذاب　　دوستداران علی را ایجاب
فوج فوج استاده چون پیغمبران　　وا حسین گفته آیند شیعیان
می شوند آنها عذادار حسین　　لازم آید حضرت شان چنین
زآب کوثر خورده آنها میروند　　دل بشادی بر بهشت روی نهند
وای بر احوال آن فاروق شقی　　باز گویم منکران را بشنوی
رازها را میکند حق آشکار　　چون بسنجاید رست تخم بدمکار
این بهار و نو بعد برگ زیر　　دفت بر دهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب　　رازها را می برآرند از تراب
دو بهاران سترها پیدا شود　　هرچه خورده است این زمین رسوا شود





بر دمد آن از دهان وارثش　　تا پدید آید ضمیر و مذهبش
این جزا اظهار جرم وی بود　　در سیاست دزدها ظاهر شود
همچنان کان ظلم آید در جزا　　روز محشر میدهند پیچد سزا
فاروق و عثمان صدیق همچنان　　نار و آتش شعله ور اندر میان
احمد گوید سوزد آندم ایجان　　منکران گویند هردم الامان

هاشما این بس مکن رسوا ملول
روز الست روحشان کرده قبول

در حدیث آمد که روز رستخیز　　امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک　　که برآید اید زاثر سر زخاک
باز آید جان هر یک در بدن　　همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز　　در خرابه خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود　　جان زرگر سوی زرگری شود
جان عالم سوی عالم میرود　　جان ظالم سوی ظالم می شود
که شناسا کردشان علم اله　　چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم　　جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کو جکی ای مستجیر　　حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

انچنانکه جان بپرد سوی طین … نامه پرد از یسار و از یمین

در کفش بنهند نامه بخل و جود … فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود

چون شود بیدار او وقت سحر … باز آید سوی او ان خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش … وقت بیداری همان آید بپیش

گر بد او دی پاک و تقوی و دین … نامه باز آید مر اورا در یمین

ور بد او دی خام و زشت و با ضلال … چون عزا نامه سیه یابد شمال

هست ما را خواب و بیداری ما … بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود … مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان … وان شود در حشر اکبر پس عیان

زین خیال اینجا نهان پیدا اثر … زین خیال آنجا برو یابد صور

در مهندس بین خیال خانه … در دلش چون در زمینی دانه

آن خیال از اندرون آید برون … چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن … روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر … چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلص زین هر دو محشر قصه ایست … مؤمنا را در بیانش حصه ایست

چون بر اید آفتاب رستخیز … بر جهند از خاک خوب و زشت نیز





سوی دیوان قضا پویان شوند … نقد نیک و بد بکوره در روند

نقد نیکو شادمان و نازناز … نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می رسد … سر دلها مینماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش … یا چو خاکی که بروید سبزهاش

از پیاز و زعفران و کوکنار … سبزئی پیدا کند دشت از بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون … وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر … گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیدها در انتظار … تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ و سوی راست … زانکه نبود بخت نامه راست کاست

نامه آید بدست بنده … سر سیه از جرم و فسق آگنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نه … جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه … تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او … وان عمر عثمان صدیق مکر رو

چون بخوانند نامه خودشان ثقیل … داند آنها سوی زندان شد رحیل

پس روان گردند چو دزدان سوی دار … جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌شان
پس روان باشند زندان سعیر
چون موکل از ملائک پیش و پس
میبرندش میسوزندش بنیش
میکشد پا بر سر هر راه او
منتظر می ایستد تن میزند
اشک می بارد چو باران خزان
هر زمانی روی واپس می کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور
انتظار چیستی ای کان شر
بعد پیغمبر وصی بود آن علی
چون بدزدیدید وصایت او دم
طفل زهرا شد شهید از ظلم تو
می نمودید باغ فدک را غصب از و
نامه تان هیت کت آمد بدست

بر دهانشان گشته چون مهر و بد
گشته پیدا اگر شده اف نه شان
که ببینند خار از آتش گزیر
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
که برو ایسک بکهدانهای چوشش
تا بود که بر جهد زانچاه او
بر امیدی روی واپس میکند
خشک لبید چه دارد او جزان
رو بدرگاه مقدس می کند
که بگوییدش که ای بطّال کور
در چه واپس میکنی این خیره سر
غصب کردید آن خلافت را شقی
ظلمها در حق حیدر و شبّر
گشته دل خون فاطمه از ظلم تو
کافر و مرتد لعین ابلیس رو
ابجدا آزار ای شیطان پرست





چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
پس بده چه مول مولی می کنید
نه شما از روی ظاهر طاعتی
نه شما در شب مناجات و قیام
نه شما حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
نه شما بر ظلم توبه یا خروش
چون ترا روی شما کژ بود دغا
چونکه پای چپ بدزدی عذر کاست
چون جزای سابقت ایقد تو خم
زین نسق آید خطابات درشت
می برید این کافران را بر جحیم
سنیان و دهران را کو بشرح
ارمنی و روس را ای مردمان
آن فرنگ و آن یهودان زدبان
شیعیان باشند آندم شاد دل

منکر از پس این جزای کار خویش
در چنین چه گو امید رو شنید
نه شما در ستر و باطن نیتی
نه شما در روز پرهیز و صیام
نه نظر کردن بعیب پیش و پس
پس چه باشد مردن یاران پیش
ای دغا گندم نمایه جو فروش
راست چون جوتی ترازوی جزا
نامه چون آید شما در دست را
ست به نوکج فتد در پیش هم
که شود که راه از آنجا کور پشت
می شوند اینها در آتش مقیم
بابیان و آن یزیدان را بطرح
آورند با بت پرستان بر میان
سوزند اندر نار دائم ایجان
ها شما گو سنیان کرد و جمیل

باز خطاب از رب العالمین
بر گنه کار شیعیان

شنوید از روسیاه شیعیان / من بگویم شمه از حالشان
روز محشر آورند پای حساب / میرسد بر شیعیان از حق خطاب
ای گنه کاران چه کردید در جهان / نامه اعمال تان اینست بخوان
جرم آنها را دهند اندر نشان / میگذارند زشت و بد در پیش شان
شیعه گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی تبرها از حلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای جبر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانه خویشتن / وز خیال وهم و من با صد چو من
بود امیدی بلطف عام تو / از ورای راست بینی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض / بود امید ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده از پیش و بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمار جرم خود را د خطا / محض بخشایش در آید در عطا

کایملادیک



کایملادیک باز آمدش بما / که بدستش چشم دل سوی خدا
لاابالی وار آزادش کنم / واین خطاها را همه خط بر زنم
لاابالی را کسی باشد مباح / کش زبان نبود ز جرم دار صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار / می بسوزد جرم جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / جبر و قدر و اختیار بوالبشر
آورند آن دم شفیع آن شیعیان / پنج تن را با امان بر زبان

گویدش یزدان دعا شد مستجاب
هاشما والله اعلم بالصواب

مانده ام من اندر اندیشه گران / شرح آرم از درون گویم بدان
کار من اکنون ز اشعار گفتن است / گوش کن اشعار من با رنگینان
جست نام آن فندن و پرفنی / دوستان گفتند که نامش دهم علی
آن فلان با این فلان یک کلاه بود / در رهی فن هستند آنها یک وجود
آن فلان در فن بدتر شد زین حسن / می توان با فن ایشان صد رسن
بر چنین صاحب جوشه اصغا کنند / شاه را بباین او چه رسوا میکنند

وای بر آن شه فلانش این بود — آن فلان و این فلان پرفن بود
شاه آن شاهی که او را دستگیر — باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود — معنی نورِ علی نور این بود
چون سلیمان شاه چون آصف وزیر — نور بر نور است عنبر بر عبیر
حیف باشد شاه ما پرفن فلان — حرفهای او یکیست با این فلان
آن فلان و این فلان پرحیله است — تا ز سر پا این بحد پرفن است
وعده دادند میفرستند امتیاز — می فرستادم با آنها تحفه باز
انتظارم گشت باری کو به ره — تا رهد اینجان مسکین از گرو
می نویسم چند حرفی نکته دار — ده بهارا داده ام از انتظار
انتظاران ندارد مرد سیر — که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا گشته همی گویم که کو — منتظر من مانده ام از بهر او
کس نباشد منتظر باید باد — آن نواله دولت حقاد او
ای جوان آمد نقط را آمد انتظار — از برای امتیاز آن مردوار
بس فکندم بر دل اندر انتظار — رفت زمستان عید آمد شد بهار
جهد کردم این طلب افزون شود — تا دلم زین فکر تن بیرون شود
خلق گویند مرد مسکین افلان — من بگویم زنده ام ایفا فلان

کارپرداز



کارپرداز چون اشاره می نمود — در عوض وعده اش حیله فزود
آن فلان است این فلان را تو ببین — وعده اش آمد دریغ ای رب این

که پدید آید بدعوتش زینهار
ها شما حرفش ندارید اعتبار

هرچه میگویند موافق چون نبود — چون تکلف نیک نالایق نمود
من چگویم یکره که هشیار نیست — شرح آن را گر بگویم باد نیست
گر نمایم عیب آن را بر ترا — می برندم کشکشان آنسو مرا
واندر کاری کز انکاری نفور — زان بود که عیبش آمد در ظهور
چند کردم مدح از روی مارضا — عکس آن در حقشان شد از قضا
خانه خود را شناسد خود دعا — بعد از این دانم چگویم در دعا
خودثنا گفتن زمن ترک ثناست — کاین دلیل هستی و هستی خطاست
من بماندم درمیان خارجین — امتحانی نیست ما را مثل این
در صداقت شهرتی کردم ولیک — دور دور افتاده ام بنگر تو نیک
خائنان را می نمودند سرفراز — در دل من صادق عاجز ماند راز
بهر آنست این ریاضت وین جفا — تا برآرد کو[illegible] از نقره حیفا
بهر آنست امتحان نیک و بد — تا بسنجد تا برآرد زر ز بد

بار ها بیرون شدم من زامتحان
همچو زر از کوره در باشد جوان

تن بدادم در رهش از بهر آن
تا بیارند اسم ما را بر میان

بعد چندین کردم حیران و زار
می شدم زانها دلی نومید وار

کافرم کر بردمی من نام اد
کر رسد احکام زشاه از بهر اد

آخری این اداره نیست بود
هاشما فکر دکر باید نمود

شرح این هجران و این خون جکر
زین زبان بکذار تا وقت دکر

چشم بکش تا بکویم قصهٔ
بو که یابی از بیانم حصهٔ

چند سالی قبل من در شهر خوی
می نمودم خدمتی از نیکوی

میکرفتم شهرتی در پیش عام
حاکم و اعیان ز وصفم با تمام

می نوشتند بر اداره همچو نیک
آن مدیران بر حسادت یک بیک

ز قضا شد قتل آندم یک غلام
از حکومت خواستم بود آنغوام

می نمود آن جستجو از دیمقان
بعد سه روز در سه شب می شد بیان

قاتل و مقتول هر دو شد پدید
از اهالی کلّه آنها را بدید

من نمودم قاتلین را دستکر
از حسادت می شدند ایراد کیر

صورت نغس ار بجوئی ای پسر
قصهٔ دوزخ بجوان با هفت در

هر نفس



هر نفس نکری و در بر نکر از آن
متهم کردند مرا اندر میان

آخر الامر با هزاری ماجرا
میکرفتم خون بها و هم جزا

رد شد آنچه نبها تا یک دینار
کم کنند آنها و کریه آه زار

اطلاع یافت زان وجه آن مدیر
از حسادت کرد شرحی بر وزیر

در غضب افزا کرد آن شقی
آن رجیم کشت با من آندم مدعی

ناصحان کفتند از حد مکذران
مرکب اسپیزه را چندین مران

مکذر از حق ای رجیم بکذر بخود
بعد ازین آتش مزن بر جان خود

ناصحان را دست بست و بند کرد
ظلم را پیوند و در پیوند کرد

می بزد عرش از مدح شقی
بد کمان کردد ز مدحش متقی

من شدم عاجز ولی در دست آن
کور بکور افتاده میرفت زنجهان

بعد از آن آتش جهل کز بر فروخت
حلقه کشت و آن حسود را می بسوخت

هر که آرد رحم را از بهر حق
مرغ جنت سازدش رب الفلق

رحم خواهی رحم کن ظلم میار
رحم خواهی بر فقیران رحمت آر

پس تو سر تیبی مکن بر عاجزان
زانکه نبود طبع و خوی عاجزان

تا نشوی غافل ز حق تو ای پسر
عاقبت رسوا شوی ای بیخبر

آنچه با معنی است خود پیدا شود
هاشما بیمعنی رود رسوا شود

آن عمر او رهزنی مایه لبخت | خلق را او از نماز بر میگذاشت
آن یزید و معاویه از مکر او | کرد دامی در بلاد گشت سوی او
زانکه دارد صد بدی در زیر او | ناصح دین کشتند انها زشت رد
جمله افتادند بر تدبیر کار | آن گرده بیخبر از کردگار
ناصح دین کشته آن کافر یزید | کرد حسین را آن لعین ظلماً شهید
دائماً در نار سوزد آن لعین | فاروق و عثمان صدیق همچنین
هرکه صاحب ذوق بود از کف او | لذتی میدید و تلخی جفت او
هرچه گفت آن لعین ای سنیان | او چه باشد زشت گفتش زشت دان
آن خلاف محض کفر آمیخته | در حلاوت قند زهری ریخته
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث | در زمن باور ندارید این حدیث
مکر و وصف مکرشان را ذو الجلال | لتزول منه اقلال الجبال
بشنو اکنون تا بگویم واضحین | وقت بیماری آن فاروق لعین
مرتضی فرمود بر فاروق فلان | بنگر اکنون جای خود را تو بدان
چشم بگشا پس در این آخر نفس | حق را انکار مکن گای بوالهوس
یک نظر انداخت پر از خشم و کین | در جواب مرتضی گفت اینچنین





جای من در نار خواهد شد یقین | سوختن او لا بمن عار است زین
رفت ز دنیا آن لعین رو بر جحیم | آن یزید و معاویه اندر مقیم
روحشان می جست و بر آتش رسید | پای دار ای سگ که قهر حق رسید
شعلهٔ آتش در آمد بر درخت | میگرفت آن عود از آن کبوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا | سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آنخسان | حرف میرانند از نار دو دخان
آنکه او بوده است امه هاویه | هاویه آمد مرا در زاد یه
مادر فرزند جویان وی است | اصلها مر فرعها را در پی است

منکران در نار سوزند دائماً
شمه گو از حسودان ها شما

ای دریغا گنه ای نبی حسود | در حق این عاجزان تفره نمود
می نوشت آن در صدیقی ای جان | میفرستم بر تو رتبه باشان
چشم من در انتظار است تاکنون | او نکرد انفاذ تا آید برون
اندرین معنی شنو تو قصه | تا بیابی از معانی حصه
شد فراموش خاطر زان ای پسر | هستی هشیار بر مردان ظن مبر
گر نبود محمل وزیر در کارها | حرف میزند دیگری در سینه ها
من چه امیدی با تفاد دل و هم | در امور دولتین خدمت کنم

می نمودم چند بیتی اندر میان / در میان دو لئین میکنم عیان
بنگرید بر دولت عثمانیان / بر غنادم می فرستادندشان
اسم اجزا را ببیرو ندای پسر / سوی من رصدی نکردند یک نظر
گر بگویم نکته زین پیش سر / می کند بر کوه و دشت و سنگ اثر
کرد ابن الدوله پر آشوب سفر / از مدیران نیست سودی کن حذر
همچو زاغ هستند و انها بیخبر / در غیاباً گویند عیب از حد بکر
در میان آن مدیران ایجوان / بهتر است آن مرد حقنان تو بدان
صابرین را گور کندن پیشه است / فکر ایشان حیله و اندیشه است
آن وزیر را میکنند از سر بدر / بنگرد او جزو را هردم دگر
اسم انها را شمارم یک بیک / شرح آرم از درون گویم و لیک
منت خیری و اسطه اندر میان / حیله شان را می رسند هر زمان
در اداره حکم بر ایشان فتاد / همچو من صادق ز اداره دور فتاد
چون ریاست دست بر دزدان فتاد / بند کردندم در این خاک المراد
نیست امکان واکشیدن این لجام / گرچه زین ره ننگ می آیند عام
دولت عثمان دهد از خوف جان / بر عوانانی اداره چندشان

هاشم آرد ز دزدشان ز بر میان
می شوند رسوا و خجیل هر دو بدان

اینحکایت



این حکایت بشنو و عظمی شمر / تا نگردی خسته ز نقص و ضرر
هر کسی یک عشق دارد در سرش / نگردد دگر کسش در پی آن نقش
هست بر پای دلش از عشق بند / قصه عشق است این از دل بسند
در زمانی متصرف ای جوان / جمع شد بر دور آن از مفسدان
آن جوانان چون شدند بر سوی او / جمله که گشته پریشان حال از او
هر که از فعلش بسوزد از خاص و عام / آخرش شد بینوا بدبخت و خام
آه مظلومان دگر از حد گذشت / گشت مقبول دام تزویر را شکست
چون قضا بگرفت او را آن زمان / بی توقف بی تأمل بی امان
کرد عزم آن متصرف بیمراد / شد روان بر ارضروم او همچو باد
بود آن غافل ولی از قال و قیل / بود در باطن چنین شغلی ثقیل
چون بسجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر و یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود نی خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه بس داند نه بیش
ای با مرد شجاع اندر خراب / که ببرد دست یا بالش ضراب
او همان دست ادرد درگیرد دار / بر کمان انکه هست او برقرار
خود نبیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بیخبر

[illegible]

متصرف رفت ز شهر کار خویش
گشت معزول تا رود کارش ز پیش

چونکه خلق از عزل او آگاه شد
در غیابش مدعی‌ها جمع شد

هر کسی از ظن خود میکرد گمان
که من او را کرده‌ام معزول بدان

مفتی و قاضی زار ز حد شادمان
جمع گشته حرف گویند در میان

آن مرخص عیسوی در افتخار
عیسویها گویند از او دست بدار

مدعی‌ها گله و عیبی شمرند
عیسویها رو بشادی می خندند

میروند هر روز بر صحرا همین
در غیابش میکنند پوستین

من بگویم نکته‌های چند چند
سود هیچ دارد این اشعار پند

آن خبیث و ملک افغانی را نگر
مرد پیری خون طمع است ای پسر

باطنا هست مفسد آن پیر حیله کار
می دهد مژده دائم آشکار

از طمع بر خارجان شد دین فروش
زآن مرخص تا بگیرد چهل غروش

من چگونه دل بر اینها میدهم
یا که پا ز نقش‌شان برون نهم

من بگویم تا بدانید اینقدر
مکران سودی ندارد جز ضرر

بی طمع نشنیده‌ایم از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام

اول و ثانی ثالث همچنین
از طمع محبوب شد از ظالمین



گر بداری شمه از عقل هوش
از شنیدن پر نباشد چشم و گوش

صورت مردان و معنی اینچنین
از بیرون آدم درون دیو لعین

همچو با تو متصرف اینچنان
حیله‌ها را آورید بر میان

حیله آموزان یکی کاظم بک است
در میان آرناؤدان [illegible]

همچو فاروق میکند نا روا قبول
خون طمع بد ذات بود هیچ فضول

همچو آن ناپاک بود اندر جهان
در میان آرناؤدها تو بدان

مدتی‌ها بود او در بایزید
طمعها می دید از وی امر زید

در حکومت کارهای بد نمود
چو انجو گشت از وی حسود

کرده‌های او همه تزویر بود
تنگ تاریکست چون جان جهود

گشت واقف سلطان از اندیشه‌اش
عزل کرده میکنند تنبیه‌اش

زر زرداره خورد او چه غصه خویش
او نبود پاشا سنجان کشمش و دکش

از طمع کمتر بود او از یهود
ها شما اینت حالی آرناؤود

یک حکایت آرم اکنون گوش دار
خیلی باریکست شیرین آبدار

در بزرگی هر طمع چون نادرست
نام نهادن بی طمع در مردی است

کیمیای زر عام در کف او دست
در همه جا آن توکل کرد بدوست

گنجها بنهاده رفتند خسروان / همچو حاتم طاهی و نوشیروان
آن فریدون خسرو محمود ایاز / شاه عادل حکمران و اهل راز
رستم زال و گیو مرز نامدار / خسرو و جمشید بهمن تاجدار
شاه عباس و چنین اسفندیار / نادر آن اسکندر راکو بیار
آن زمان دگر زمان کیقباد / در جهان مردی و نیکی نام نهاد
مرد آن باشد که نیک بد رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / فی بحر نهاد گوهر شه بود
عیب کار ما درین بد روزگار / حیله و تزویر می آید بکار
مردها کلاه رفته است زین جهان / آنکه نامرد است همچون روبهان
رو نهاده پا گذارند بر میان / جز طمع کاری نه پیشند در جهان
روبهان زیرک شود پر خون طمع / عکس آن اینجاست ذل من قنع
در سفارت می نشینند آن معین / آن کفلدان و پر طمع را تو ببین
حیف باشد بر وزارت آن سفیر / می فرستند بایزید یک بد فطیر
در خباثت هنر یک تک بی نظیر / کر نویسم بر اداره عیب نگیر
زینچنین عقل و هنر حیف است او / مرد بیار پر طمع کار است نکو
وان طمع غالب شود بر آن هنر / نیست صاحب خیال درد سر
مفسد است او در میان خارجان / می کند هردم بهانه زین فلان



اهل خوی کرده فرار از ترس بیم / تا چه گوید آن فقیر های یتیم
تذکره را می دهد رخصت خویش / چه کند بیچاره آن کشمش فروش
کار بر دار گوینده ایمش باکه بنگ / تا گرفته در دزد او بی شبه شک
ترجمانش دارد از خود بد فطیر / خبیث بد ذات است آن مرد فقیر
میکشد او که فقیران را اسیر / آه مظلومان کنندش دستگیر
تا گرفته حبس او خواهد نمود / چند روزی صبر می باید نمود
آخرتی این فقیر را تو ببین / رسوا بد نام خواهد شد یقین
پا برهنه کون برهنه سید دود / هر که نانی می دهد آنجا رود
گر نخواهد نشود رسوا ذلیل / ترک حیله کرده پیش آید دو دل
گر کند رحمی راه رحم آورند / رسم در نیکی و مردی می برند
سوی شهر از باغش می آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
چون گدا خواهد زمن با حیله حق / خام خیالست او بگرداند ورق
چون بیبرده او به نام دست بفن / فی صلاحش حیله آوردن بمن
چون مبارک نیست او این علوم / ترک فن گفته رود از خاک روم
ترک فن کرده نخواهند از خدا / نزنند بر دلق سوزن چون گدا

در رفاقت خاین است این نابکار
دها شما از هر گدا رسمی میار

ار گدا او زان صفت دلگیر مشو
کاین خبیثان شرح آور نو بنو

صبر کن از هر گدا لطفی مجو
پاک شو از خوف پس از من گو

تا نشو نزدیک آید زان خطط
ار گدا هرگز نمی آید خطا

گر تو خواهی زان شقاوت گم شود
جهد کن تا او از اینجا در رود

تا ز شرش ایمنی یابند خلق
چون گدا سوزن نه آرد او بدلق

زهل خوی آسوده نیست از شتران
تا گذارند چت و اشیاء بر دکان

نفس غالب گشته است بر آن گدا
از فقر کرد دست خواهد از خدا

نفس نمرود است عقل و جان خلیل
روح در غین است نفس اندر دلیل

ز طمع نفس غالبت را حمقی
که از دل رنج گردد منتقی

گر نباشد احمقی او چند سال
بی موجب می کند خدمت بحال

هیچ گدا از بهر طمع هیچی نه برد
می شود در نزد خلق رسوا و زود

همچنانکه چند سال تو قبل ازین
متفق می شد با آن مفسدین

کاظم آن مفسد پاشا میکرد همین
از همین ایش و دین شد آدم مطیعان

تا کنند غزلی مرا زین بسته ها
گو مفتیش می نوشت بر شهرها

بسته ها را می دهند بر این گدا
جمله بودند غافل آدم از خدا

هر یکی زان مفسدان از شهرها
می نوشته می نمودند شکوه ها

کاین خبیثان مکر و حیله ساختند
عاقبت رسوا شده می باختند



حمد لله می شدند رسوا ذلیل
گر کنی باور بهتر زین دلیل

ار گدا هرگز رنگی ز نمی آید ظهور
گرچه خواهد باشدش موسی و طور

گر بر آید لعل و گوهر زان گدا
نیست سودی جز ضرر داند خدا

گر بگزند گوهری سنگی شود
گر بگزند مهر دل جنگی شود

هاشما پس تو نباید دم زنی
در مروت بهتر است زان ارمنی

خواستم تا آن گدا با معرفت
راه رفته خوش شود این عاقبت

دیگری میگفت فلان تو غافلی
مشورت آری با و در مشکلی

خانها کرده خراب از مردم
گشته اند آسوده خلق از روی شوم

بارها می ساخت حیله آن گدا
در حق مردم نترسیده از خدا

باز میگویم صریحا ای فلان
آمد او دامی کند اینجا دکان

در غیابت با مفتش حیله ساخت
دان فلان را بعد ازین خواهی شناخت

گر بیاید پیش تو دشنام ده
سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش باش

بیخبر گشته نکردی فهم از د
بشنو از من نزد آن قحبه مرد

گر بیابی هاشم آن اندیش را
بعد ازین دیوانه سازی خویش را

زینحکایت همچو آنکودک کذشت — سخت زرباتوت کرفته رنکشت
من بکویم بشنوید ای خاص و عام — درضمیر هوشمندان نقش کرد اینکلام
کودکی درپیش تابوت پدر — زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت می برند — تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنک و زحیر — نی درو قالی و نی درش حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان — نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام — نی در ان بهر ضیافتی هیچ جام
نی در آن از بهر مهمان آب چاه — نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه کاه خلق بود — چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنک — کاندر آن نه روی میماند نه رنک
زین نسق اوصاف خانه می شمرد — وز دو دیده اشک خونین میفشرد
کفت جوحی با پدر ای ارجمند — واللّه این را خانهٔ ما می برند
کفت جوحی را پدر ابله مشو — کفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که کفت او یک بیک — خانهٔ مار است بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام — نی درش معمور و نه سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان — لیک کی بینند آنرا طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
تنک و تاریک است چون جان جهود — بینوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب — نی کشاده عرصه و نی فتح باب
کور خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از کور دل خود بر تر آ
زندهٔ و زنده زاد ای شوخ شنک — دل نمیکیرد ترا زین کور تنک
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان برآور و نما
یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
کر نبودی او مسبح بطن نون — حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روز الست
کر فراموشت شد آن تسبیح جان — بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است — هر که دید آن بحر را او ماهی است
اینجهان دریا و تن ماهی و روح — یونس محجوب از نور صبوح
کر مسبح باشد از ماهی رهید — ورنه در وی هضم کشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند — تو نمی بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان — چشم بکشا تا ببینیشان عیان
ماهیانی جمله روح بی جسد — نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را کر نمی بینی پدید — کوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آنسو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شه هم فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نه دین او نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

گر بر آید تا فلک از وی مترس / کو بشوق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

این سخنها را نگو در باب تو / ور نمیدانی شنو ارباب تو

هیچ انگورک گدا اندر دست / بسته های دولتش زینجا بجست

باز دست بر دار ز نیت آنکه بدر / تا کنند شکوه از و سخت دگر

گر سخنها هم می نویسم شرح از و / می شود رسوا و بدنام همچو او

مرد آنست آبرو افزاید او / در میان خارجان نه همچو او

که همه بر حال زشت او گواه / خمر خوارست و بد کارش تباه

دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

مست گشته در میان انجمن / بشنود از خارجان او بد سخن

در که با در نیت غمزه امشبان / تا ببینی فسق ایشان را عیان

او ندارد آبرو در پیش خلق / مینزند او چون گدا سوزن بدلق

هان شما بردار دستت زان خبیث
از فضائل گفته جمع آور حدیث

بشنوید ای محبتاران علی / یک حدیث روح افزا زان نبی

عایشه روزی جسارت مینمود / سخن باطنی خود ظاهر نمود

در حق آن شیر حق پیکرد رو / از پیغمبر چند سؤالی کرد او

گفت پیغمبر که ای عایشه بدان / آن ولی مطلق است اندر جهان

هر که بر او شک آرد کافرست / کافر مرتد ز هر چون بدترست

خلق عالم جمله در روز الست / می شوند از خوف بیتاب چه پست

انبیا و اولیا از یکطرف / انس و جن استاده باشند صف بصف

چشم گریان دست بر سر میزنند / تا بامر حق کجا خواهند برند

می رسد آندم علی باشد شفیع / انبیا و اوصیا گردد مطیع

هان هان ترک حسد کن عایشه / ورنه ابلیسی شوی زین اندیشه

کو نو استغفار او شیر حق است / آن ولی الله و حقی مطلق است

قوت او بود مر ابابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صدمت از حق است

آن زمان شد جبرئیل او را دلیل
سوختن می شد رها او چون خلیل

گر ز او سواس آید زین قبیل
رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

مرتضی را تو ولی الله بدان
همچو موسی پا گذاشت او بر جهان

خانه کعبه گرفت زینت از او
سرنگون شد جمله بتها هم از او

دین احمد یافت رونق شد قوی
خوف آورد جمله کفار شقی

منبر و محراب مهتر پایه دار
مرحب خیبر از او شد ترس دار

آن نبی داده جوابی بر سؤال
مشکل از وی حل شود بی قیل و قال

ترجمان هر چه ما را در دل است
دستگیری شو که پایم در گل است

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کلا لئن لم ینته

در جوابش اینچنین فرمود نبی
بشنو از هاشم بگوید زآن ولی

درمیان قوم آن احمد نبی
چند کس شد مدعی بر آن ولی

بعد پیغمبر نمودند ظلمها
کافران کردند هجوم از شهرها

اول و ثانی و ثالث آن لعین
ظلم میکرد بر امام متقین

از خلافت آن ید الله شد کنار
آن ملاعین دست می آورد بکار

آن ولی حق وصی مصطفی
حیدر و کرار علی المرتضی

کرد تأمل آن شهنشاه کرم
می شده مشغول قران در حرم



بهر بیعت جمع شد وان کافران
مرتضی را آورند اندر میان

فاروق آمد نزد آن شاه کرم
تا برون آرد علی را از حرم

بیخبر بودند از حال درون
استعیذ آیه مما یفترون

فاطمه زان غلغله آمد بدرب
ماند محروم آن لعین از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

همچو تخم افساد از فاروق نجست
آتشی بگرفت ز هفت عالم گذشت

شد محسن از ضرب آن کافر شهید
فاطمه آن طفل معصوم را ندید

فاطمه را سینه از داغ محسن
جان حیدر شاد از قتل حسن

شیر یزدان جرعه نوش از ضرب تیغ
پور ملجم مست عشرت این دریغ

اهل بیت احمدی در اضطراب
آل سفیان رفته در بستر بخواب

تشنگان کربلا زار و غمین
کوفیان سیراب از ماء معین

آری از یار چون اهلت و اهل
در رهش این رنجها سهلست سهل

عاشقان را در طریقت بنده گی
جان سپردن بهتر است از زنده گی

حضرت معشوق گر این رنجها
می پسندد بهتر است از گنجها

هست مروی از احادیث حسن
چون حسین ابن علی آن مؤتمن

در زمین کربلا می شد شهید
درمیان خاک و خون بس می طپید

آمد ز سلطان معشوقان ندا / کی براه محبت جان کرده فدا
داده در راه ما فرزند و زن / کشته تیغ جفا در عشق من
آرزویت چیست یک یک برشمار / ما گذاریم خواهش تو در کنار
گفت میخواهم ز تو هفتاد جان / تا کنم یک یک نثارت در زمان
باز آمد حضرت روح الامین / این پیام آورد از عرش برین
گر وفا کردی بعهد از صدق نیت / زین شهادت منتهای عاشقیت
چند معشوقی است بالاتر از این / عاشقش نتوان کرد رسواتر از این

هاشما گو این حسین ابن علیست
شیعیان را روز محشر این شفیعست

یادم آمد روز عاشورا جوان / وان شهیدان تشنه می دادند جان
آن یکی چون تشنه واندیگر چو آب / آن یکی مخمور واندیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / می سپارد تشنه جان اندر جهان
آن حسین ابن علی را باز گو / نتوان شرحی نمود از وصف او
در میان قوم آن کافر عنود / همچو ماهی چهارده شب رو نمود
بود اندر منظره شه منتظر / تا شود روز او دهد از عشق سر
در نماز صبح خوابش در ربود / دید در خواب مصطفی رو مینمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / کز عربی آیدت فدا زماست

عشق تو کرده است او را چون اسیر / آن شهید حر است او را پیش گیر
در شهادت زود تر تعجیل کن / زین شهادت تو مرا خوشنود کن
خفته بود از خواب دید آگاه شد / آن شهید از امر جدش شاد شد
چون رسید آن وعده گاه در روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
آنچنین از عشق سلطان ودود / می گذشت از خان و مان خویش زود
بشنوید ای دوستاران زاب / تا بگویم من در این باب یکجواب
بهر عاشق چون دلیل است این سخن / معجزه نو باشد و راز کهن
تشنه را چون بگوئی در شتاب / در قدح آبست لبتان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعوت رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن آب معین
یا طفل شیر مادر بانگ زند / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق نبره است / روی آواز و پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
آن حسین از عشق چون پروانه وار / می شنید از جد خود شد جان نثار
گرد آتش جان نثاری در عطش / تشنه گو جان می سپارد از عطش
جان آتش دارد از نور خدا / میکند در راه حق جان را فدا

روز عاشورا و آن تشنه لب / تشنه جان میداد او از عشق رب
آن حسین از تشنگی افتاد دنگک / شمر ذالجوشن نکرد هیچ شرم باک
پای نحس خود گذاشت بر سینه‌اش / وا حسینا شد بلند از خیمه‌اش
ناله کرد آن مصطفی بی اختیار / مرتضی در گریه آمد زار زار
زرد و دیده ریخت اشک لاله‌گون / کردند از هر سو روان دریای خون
آن حسین را فاطمه کشته بدید / دست زد پراهن طاقت درید
گفت ای فرزند مظلوم حسین / ریختند این قوم خونت را حسین
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتاً فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب قلبی و جدلی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو لیثا یمشی علی عینی مشا
فارسی نوحه دگر خوشتر است / عشق آن مظلوم با حق دیگر است
سوی عرش روحش چو پران می‌شود / حاملان عرش همه حیران می‌شود
در غمش می‌سوخت زینب بینوا / در میان کوه دشت نینوا
اشک چشمش ریخت میگفت الوداع / رو بسوی شام میرانست و مطاع
آزمودم صد هزاران بار پیش / بی تو شیرین می نبینم کار خویش
عش بی یا میتتی بعد النشور / ابک لی یا فاقتی ثم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس دردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت زینب گریه کن ای چشم من / تا بروز حشر بر آن ممتحن
ابکی یا عین فی الدهر الی یوم الجزا / الذی یبکی علیه المصطفی والمرتضی
گریه بر شاهی کن ای دیده‌های بیکنا / گر غمش گرید رسول الله با شبیر خدا
یا احبا الحسین ابکوا نوحاً لکی / جده خیر الوری یا امه خیر النسا
گریه کن بر آنکه جدش احمد است مصطفی / مادرش زهرا پدر حیدر برادر مجتبی
الذی غسل له من دمع عین الباکیه / الذی شرب له من دمع عین الباکیه
گریه بر شاهی بکن بی غسل رفت / بی کفن او لب تشنه خاموشی ببت
کشته و مرده بهشت ای کریم / به که شاه زندگان جای مقیم
در رهت او میگذشت از جان خویش / می برید شمر از تنش سرا چو میش
پاره پاره شد بدن از هم جدا / او شفیع بر شیعیانست ای خدا
تو ببخش شیعیان را بر حسین / دوستداران علی را همچنین
ما همه غرق گناهیم زشت کار / روز محشر زان گناهان ایم میار
ای کریم و ای رحیم ای کردگار / ای قدیم و لم یزل پروردگار
تو بکن این تعزیه را چون قبول / تو مکن محروم ما را از رسول

هاشما کن لعن بر آن ظالمین
شرح مریم گفته گیرازد امنی مولا دین

گفتن روح القدس مریم علیها السلام که من
رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین بر ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سرمکش / از چنین خوش محرمان دم درمکش
این همیگفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقشی مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو هست
جز خیال عارضی و باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لا حول عمران زاده‌ام / من ز لا حول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لا حول بود / نور لا حولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارنده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بیوفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بیعقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم بر ما خون شود
خون همی گوید که من آبم مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / بر قرار او لست انسان که بد

شمع مریم را بهل افروخته
هانم از اوّل اداره سوخته

هان شما از رحمتی آن رب گو / حق بعزرائیل چه کرده گفتگو
گوش کن تا من بگویم بشنوی / او چه شیرین گفته است مثنوی
حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان ترشدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دو آن بر تختهٔ درماندند / موجها آن تخته میراندند

چون لب حل او فکندند تخته باد / از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد و ماتمهای رفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد زلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم اورا ایمن ز صدمه فتن
گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم براو آهسته وز
ابر را گفتم براو باران مریز / برق را گفتم براو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر اعتدال / پنجه ای بهمن براین روضه ممال
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه رفت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی



## رجوع بقصه پروردن حق‌تعالی نمرود را بشبیه پلنگ

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و رفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بلا نه ضرر
داده کرمان را براو مهر ولد / بر پدر من انبیت قدرت ابد
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود ازما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود زهر یار بدش
این خصانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود سوزنده خلیل
همچنان کاین شهزاده شکر شاه / کرد ز استکبار و استکبار جاه
که چرا من تابع عزی شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت

اینزمان کافرشده ره میزنند / گرو دعوی خدائی می کند
رفت سوی آسمان با جدول / تا سه گرگش تا کند با من قبال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع انخصم احتیاط / هر که میزائید میکشت او خباط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یا بُد انملک ایعجب / تا غرورش داد ظلمات لقب
دیگرا زاکراب دام شد عجب / او زما یابید کوهرها نجیب
گرک درنده هست نفس بد یقین / چه بهانه مینهی ره بر قرین
در ضلالت هست صد کل اکله / نفس زشت کفرناک پرسفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ تر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کور بدگشت
فرض می آری بجا گر طائفی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از ننگ بوست / هم شوی چون موزه بر پای دوست
جمله قران شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالب بیافت / ذوقتال انبیا مومی شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

شمر ذالجوشن بزد آتش زکین
شمعیان تا روز حشر سوزد یقین



آتشی می بینم ای یاران زدور / گرم می آید بچشم شعل طور
شعله خوئی خود نمائی میکند / فاش دعوی خدائی میکند
فتنهٔ دلهای آگاهست این / دعوی انّی انّ الله است این
بنگرید این آتشین رخساره کیست / این قبا دارائی گلنار کیست
مدتی بود آتشم افسرده بود / آه کامد باز یادم در ربود
آتشین رویی که پروردم بناز / باز زد در آتشم دامان باز
یاد آتش خانهای آن جهود / درد ما غم باز پیچیدش دود
باز زد آتش دگر بارم بجان / فیل را یاد آمد از هندوستان
ای خدا عمریست زاری میکنم / زانفعال خاک ساری میکنم
سی چهل سالست محنت میکشم / وز انیس خویش خجلت میکشم
در بلا شبها بروز آورده ام / در مصیبت شب بروز آورده ام
هر کسی را یک نصیبی داده اند / درد هر کس را طبیبی داده اند
ای خدا آخر نصیبی من کجاست / مردم از حسرت طبیبی من کجاست
ای خدا کو این دعاها را اثر / تیرهٔ شبهای غمم را کو اثر
سی چهل سالست با این درد سوز / ای مسلمانان نه شب دارم نه روز
روز خون دل زچشمم می رود / ای خدا امروز کی شب می شود
شب باین ماتم که با این سوز من / یارب امشب روز کی خواهد شدن
ای خدا تا شر آه و ناله کو / مزد محنتهای چندین ساله کو

با غمت روزیکه میکردم بنا
ما و دل بودیم غرق وصل یار
ای منم در کار خود وامانده
ای منم یارب که بعد از شصت سال
چون سگی در استانی پیر شد
حرمتش هر روز گردد بیشتر
از وفا طوقیست چون در گردنش
من که یک عمر است در این آستان
بر رخم امروز می بندند در
آنکه را می داشتندش شام و چاشت
طعمهٔ فوج مگانش میکنند
بندهٔ چون پیر شد در بندگی
حق خدمت را در این فتاده کی
نه بیک تهمت ز نافرمانیش
بهر پاس روبروی جان گدا
عزت روی زمینش میکنند
بعد خاکسترنشینی و جلا

یاد آن شبها خوشا آن روزها
گوشه و گریه‌های زار زار
پای در گل دست در سر مانده
بندگیها می دهندم گوشمال
از وفا در گردنش زنجیر شد
عزتش افزون شود از بیشتر
از مروت نیست بیرون کردنش
در وفاداری شکستم استخوان
کاشکی می داشتم جای دگر
بر فلیتش شیرده شیران چشم داشت
سخرهٔ بوز بندگانش میکنند
منتش هر چند این آزرده کی
میدهندش سر خط آزاده کی
می فروشندش بدین ارزانیش
میدهند آئینه را محکم جلا
خار و خاکسترنشینش میکنند
می فروشندش بشهر کوچه‌ها

در کدامین مذهب ای بی رحم چند
از من از کار من و از روز کار
مدت سی سال از جور زمان
تا بصد ناکامی کام هوس
همچو عنقا از جفای آسمان
خار خار سینه را پرداختیم
بارها با ناله و آه سحر
نقد فرصت را ز کف دادیم مفت
مرغ بعشم زاغ محنت پر گشود
چون حال جنین دلمردهٔ
مدتی با آه و افغان هم نفس
باز ناز از گرمی آه سحر
هر یک از سیمرغ فرخ بال و پر
گرچه هر یک پارهٔ بود از جگر
چون عنایت بودش از اول کفیل
پرورش از نغمهٔ روحش داد
تا چه اوراق دل خونین دادن

دوست را قربان دشمن میکنند
ای مسلمانان بگیرید اعتبار
رنجها بردیم و زیر آسمان
جمع آوردیم دشت خار و خس
دامن کوهی گرفتیم در میان
خار پشت آشیانها ساختیم
بیضه پروردیم و از خون جگر
با غم ایام کردیم و جفت
با عقاب ظالم سرکش ربود
مرغ یک جا بیضه ضایع کردهٔ
طفل اشکم بود در دامان بس
بیضه‌ها پروردیم و از خون جگر
از هما هر یک همایون بال تر
با یکی دل داشت پیوند دگر
زیر بال خود گرفتش جبرئیل
رتبه از القای سبّوحش داد
دامن هم را گرفتیم از جهان

با دل چون غنچه در خون غرقه‌ها
از قناعت صدها در رشک ما

ساختیم از دهر با مریان مغنی
دست خود شستیم از هر ما حضر

بود گردون در کمین حال ما
پیان چه غفلت کرد بر ما چون اثر

شام همچون رشته‌های تار شمع
صبح کردیم از جفای آسمان

حال یک عمرست در آتش این
همچو آن بلبل که ناکام در هوس

شسته دست آزرده از خورد گل
واضحم از گردش اختر اگر

که از آن شیرازه ما افتاده اند
آه واشوقاً من الذکر الفراق

آه واعوناً من اشر الوثاق
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

ای برون از خان و مان افتاده‌ها
نو سفرها دل ز حسرت برده‌ها

سر فرو بردیم زیر خرقه‌ها
بود آب و دانهٔ ما اشک ما

چشم پوشیدیم و از پوشیدنی
اکتفا کردیم و از خون جگر

چشم اختر بود بر دنبال ما
روزگار انداخت ما را در بدر

بارهم بودیم دل سوزانه جمع
در بدر هر یک چه اوراق خزان

در ماندیم از وصال دوستان
در شکاف رخنهٔ کنج قفس

می کند سیر خزان و برگ گل
حال هر یک را بدانیم اینقدر

هر یک از یاران کجا افتاده اند
خامهٔ دفتر کجا و این سیاق

اقتلونی اقتلونی لا یطاق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

در قفس از آشیان افتاده‌ها
رفته همراهان و تنها مانده‌ها

ای ز همراهان خود وامانده‌ها
ناتوان‌ها خسته دلها زارها

ای دری امید بر رو بسته‌ها
ای ز کام زندگی بی برگها

چشم دل از زندگانی سیرها
ای گره در کار و بار افتاده‌ها

ای محنت روزها شب کرده‌ها
زخم از شمشیر حسرت خورده‌ها

عرصهٔ امید بر دل برده‌ها
یاد دارد هیچ کس زین انجمن

هیچ کس دیده است از محنت کشان
شب که هر موری بسوراخی رود

هر دری در گوشهٔ ماوا کند
من چه مرغ آشیان گم کرده‌ام

من غریب و بیکسی بی آشنا
در خراسان زار و تقدیر حزین

با دل آغشته از خون جگر
با دل پرشور در ماوا و وطن

چشم بر شهر و دیار خویشها
از خود و از عمر خود بیزارها

نقش هرگز در جهان ننشسته‌ها
جان بکف در آرزوی مرگها

تشنهٔ آب دم شمشیرها
رشتهٔ تدبیر از کف داده‌ها

شب به بیداری بروز آورده‌ها
داغ ناکامی ز عالم برده‌ها

روز شب با بخت خود در جنگها
یکگره افتاده در کاری چو من

مثل من آوارهٔ از خان و مان
هر کجا مرغیست در شاخی رود

هر سگی در آستانی جا کند
با چه سگهای شبان گم کرده‌ام

با دل در بسته از امید ها
با دو چشم خون فشان و گریه‌بین

سر بزانوی غم با چشم تر
سر نهم بر روی دست خویشتن

تا چه برگردیده باشد اخترم
این شبی گیسو بخون غلطیده‌ام
آه کز سودای چرخ نیلگون
نه دعا نه گریهٔ آه سحر
دوست برگشت باهم از قفس
از نظر افتاده‌ام یارم دیار
دوست با ما سرگران شد چند روز
آه کز سودای آن زلف سیاه
میکشد اندر شبی دامانم هنوز
زخم از جای دگر دارد نمک
گرنه ور زنجیرم از رگهای خویش
گوه کز مطلب فتادم دور باز
الحذر الطعت بهر خندید لب
تا توانی هست تا یاری کنیم
هست دور از خانمان افتاده
ای خدا آن بی‌سر و سامان منم
ناتوان و بیکس و حیران منم
ای خدا از خان و مان افتاده‌ام

تا چه باز آید فردا بر سرم
در مصیبت شب بروز آورده‌ام
دارم از حسرت دل شب زیر خون
نه فغان و ناله‌ام دارد اثر
بخت برگشت برگردیده باش
کار دارد کار دارد روزگار
کار دارد آسمان با ما هنوز
دارم امید از زنجیر آه
از امید و آرزوی سینه سوز
ورنه میکشتیم دوری با فلک
می نشاند آسمان را جای خویش
شد ز کف سررشتهٔ حرف نیاز
می دهد بار صدای نیم شب
هست بیداری که غم خواری کنیم
خستهٔ زاری و ز درها راندهٔ
آن بکار خویشتن حیران منم
خستهٔ بی یار و بی درمان منم
در قفس از آشیان افتاده‌ام



ناتوان و عاجز و درمانده من
آسمان دور و زمان سخت است سخت
صیدی از ذکر خدا غافل شده
از غم ناکامی عهد الست
طایرش را بیضهٔ از آستان
بوده حرفش از گرفتاری و بس
از گرفتاری چند بر وی میکند
سرگذشت قفس آن افسانه‌اش
تا قضا را بخت کار خویش کرد
چشم زخمی خورد بر بال و پرش
خار خار آتش افکندش بجان
بچهٔ شوقی گریبانش گرفت
گل بچشم اعتبارش خار شد
یا براهٔ نعش اجل تنخواه شد
چون شکوفه برگ رفتن ساز کرد
از سر شاخی که بودش بار بست
باد آن جمعیت و شیرازه کرد
رو بگلشن کرد باغ و باغبان
رو بمرغان کرد بعد از مدتی

خستهٔ دور از دیار و رانده من
گر ترحم میکنی وقت است وقت
با پریشانیت سرنوشته دل شده
بخت زارش را سیاهی رنگ بست
در قفس بود از گرفتاری نشان
ذکر و فکرش دام صیاد قفس
مرغ دل اندر درونش میکند
حرف بلبل بود با پروانه‌اش
کوشش تقدیر کار خویش کرد
مرگ میگردید برگرد سرش
سوخت در هم خار بست و آشیان
خار خاری طرف دامانش گرفت
هر درختی از برایش دار شد
رشتهٔ تقدیر دام راه شد
از مکان خویشتن پرواز کرد
آمد و بر روی دلدار آتش است
داغهای بلبلان را تازه کرد
گفتگوی حرفهای خون چکان
گفت ما رفتیم یاران همتی

کار ما سهلست اگر رفتیم رما     لیک جان و قمری و جان شما

خار ما بودیم رفتیم از میان     گلرخان جان و شما و بلبلان

دو غبان دست من و دامان تو     جان این خونین دلان جان تو

رفت آتش در گل و گلشن فتاد     در میان بلبلان شیون فتاد

برگها در دست و بالش ریختند     خارها در دامنش آویختند

هم نفس بودیم با هم سالها     خارها خواهند بخشیدن مرا

آنکه میگویند می باشد کسی     قدر دل دانی بقدر دل رسی

بلبلان چون حلقهٔ شیون زنید     اولا الله یاد از من کنید

هرکجا بینید تخت دیدهٔ     در میان خاک و خون غلطیدهٔ

هر شبی نازک زبی دارد سحر     زانکه می باشد دعاها را اثر

اینسخن را فصل شاخ برگ بنت     چارهٔ بخت سیه را مرگ بنت

چاره ساز کار هر بیچارهٔ     منزل و ماوای هر آوارهٔ

بنت در عالم بجز کوی فنا
این سخن کوتاه کردیم و دعا

صادق آن تو لیشی با سوز و گداز     نالها کرده بگفت است چند راز

شکر لله سیل اشک قطره بار     آب آورد از کرم بر روی کار

ورنه آن آتش که او افروختی     از شرارش عالمی را سوختی

راه صحبت بسته با بیگانگان     نالهٔ میکرد چون دیوانگان

در میان نالهای زار خویش     میرود این نغمه بر افکار خویش



رحم آخر بر من ای صیاد کن     یا مرا بفروش یا آزاد کن

از پریشانحالی آن عندلیب     در خروش دل خراش آن غریب

یافتم کو دل بیاری باخته     حیله سازی کار او را ساخته

در دلش داغی ز عشق مهوشت     در درونش ز محبت آتشیت

شیخ دل بردی دگرگون گشته حال     عشق کمان صیاد او را بسته بال

دل ز دستش برده چشم پرفنی     کرده تاراج مطاعش رهزنی

در طریق عشق جانش سالک است     عشق اقلیم دلش را مالک است

آری از عشقست عشق این کارها     گرم از عشقست این بازارها

در دو عالم رتبهٔ والاست عشق     هرچه گویم از همه بالاست عشق

نور خورشید و مه از عشقست و عشق     شور در دلش و شه از عشقست و عشق

تا نگردد عشق در دل کارگر     ناله را هرگز نباشد این اثر

با دل صاحب دل ای اهل هنر     نالهٔ بلبل کند کار دگر

ورنه مرغان دگر هم هر بهار     نالها دارند بر هر شاخسار

نالهٔ بلبل ز مرغان دگر     بیشتر از عشق گل دارد اثر

خاصه آن بلبل که در کنج قفس     ناله از هجر گل بیداد خس

باری از عشقش چه دیدم ناتوان     گشتم از راه ادب سویش روان

دست بر سینه گرفتم بنده وار     پیش رفتم جان بکف بهر نثار

چون سلامش کردم آمد در خروش     خوانش از آواز من آمد بجوش

زان خوش آواز من فرزانه را — کاید از دیوانه خوش دیوانه را
هم زبان گشتیم یاری همدمش — حرفها گفتیم بس حرف آوردمش
اندک اندک با منش دل نرم شد — رفته رفته صحبت ما گرم شد
دیدم اندر بحر عشقش چون غریق — گفتمش گستاخ ای پیر طریق
کیست یارب کت دل اندر عشق اوست — چیست نامش کت زبان ذکر اوست
گفتمت پند دارم از کار آگهان — نام جانان باید اندر جان نهان
گفتم آن نوباوهٔ باغ دلت — میگذارد پنبه بر داغ دلت
یا به نیش غمزهٔ پنهان خویش — میزند بر سینهٔ ریشی تو نیش
خواند بر من از جناب مولوی — این دو مصرع از کتاب مثنوی
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد — بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
باری از هر در حدیثی گفته شد — گوهر چند از حکایت سفته شد
لشکر اندوه ما که لبت صف — باد نومیدی وزید از هر طرف
شمع محفل از نسیم افسرده شد — خاطر درویش بس آشفته شد
ساعتی در زیر خرقه سر نهفت — پس برون آورد سر از خرقه گفت
ای خدا این بود آخر قسمتم — درمیان عشق بازان حرمتم
ای خدا دیرانه ام را نور نیست — آخر این ویرانه کم از طور نیست
شمع من در جای دیگر روشن است — مسکن من گلخنی بی روزن است

من بحال او و او بر حال خویش — دیده گریان داشتم و سینه ریش
داغ مجروحی بجان و جان بلب — بود کار هر دو این تا نیم شب
ناگهان از در درآمد دلبری — شهر بند صبر را غارتگری
همچو ماه چارده حسنش تمام — صد هزاران یوسف مصرش غلام
دلبری در بردن دلها دلیر — در شکنج کاکلش صد دل اسیر
قامتش سروی نه سرو بوستان — عارضش ماهی نه ماه آسمان
آری آری سرو را رفتار نیست — آری آری ماه را گفتار نیست
آفتی با هر خرامش همعنان — فتنه آئی با هر نگاهش همزبان
پیش پیشش شمع فانوسی بدست — نوش خندان و قدح پیما و مست
آمد و با طلعتی چون شمع طور — پرتو افکن شد در آن بزم حضور
کرد روشن عارضش ویرانه را — آتشی در جان زد آن دیوانه را
از فروغ روی آن بر ما گذشت — ز آتش طور آنچه بر موسی گذشت
گشت از تغیر حال و پیر فاش — آنچه میکوشید اول در خفاش
بود گویا آن اسیر از آه او — کان شب از پرده برآمد ماه او
در میان عاشقان ای اهل هوش — هست راهی غیر راه چشم گوش
چیست دانی نام آن ره راه دل — منزل آن راه خلوتگاه دل
عشق گودا آگه از راه رهست — از دل معشوق و عاشق آگه است
از دو جانب می دهد پیغامها — کامها یابند از ناکامها

عشق چون احوال آن رنجور دید / تیرگی آن شب و رنجوری بدید
از همان ره رفت سوی آنجوان / گفت یک یک حال پری ناتوان
رفت چون خون در رگ در پوستش / داد آگاهی ز حال دوستش
گفت حال پرورازی و دلش / و اندر آنشب تیرگی محفلش
مضطرب کرد آن بت طناز را / در دلش آورد سرو ناز را
تا تجلوگاه درویشش رساند / پیش آندرویش دل ریشش براند
آفرین بر عشق بادو یاریش / عزت اندر عزت آمد خاریش
لب ببند ای خامه از گفت و شنود / اینسخن بگذار و سوی پری رو
چون گذشت از شب باین آئین دو پاس / زد بجانان کر ببرو بی هراس
گفت این خواب یا بیداریست / کت بیاران التفات و یاریست
گریه های نیم شب آه سحر / پیش ازاین هرگز نمیکرد این اثر
بر رخم یاری که این در باز کرد / رشتهٔ آن دو هم از سر باز کرد
این گره نومیدی از کار گشود / عقده از زلف شب تارم گشود
بود نومیدی پر این آهکش / کامد از پرده برون آنماه وش
آشنایم باز تر لطف وصال / داد افزون شد مرا دردل ملال
زآنکه در هجران صبوری داشتم / صبر در اندوه دوری داشتم
رفته بود از خاطرم وصل مدام / تا فراغت داشتم خوش صبح و شام

برده بودم قطع امید از وصال / داشتم خورشید خود را از خیال
آنکه وصلم کرده ده روزی که باز / کرده بهر حیرتم فکر دراز
باز نالید و پس خاموش شد / چند فریادی زده بیهوش شد
رفت چون از هوش پری تنگدل / کرد دوش شمع را آن تنگدل
پس زجا برخواست سرگرم جفا / کاکل مشکین فکنده بر قفا
تا غلامان کمر زرین دست / رفت در بر روی یار خویش بست
چون ز بزم آن ماه وش در گوش رفت / پر باز آمد بهوش از هوش رفت
باز دیگر هوش آمد چون بسر / کرد از حسرت بهر جانب نظر
دید روشن شمع آن کاشانه را / یافت از جانان تهی آنخانه را
بر کشید از سینه گرم آه سرد / با دل پر تاب من کرد آنچه کرد
نالهٔ چند از دلش بی اختیار / سر زده در گریه آمد زار زار
از دو دیده ریخت اشک لاله گون / کرده از هر سو روان دریای خون
مرغ روحش از قفس چندی طپید / دست زد پیراهن طاقت درید
حرف چند آنکه چه خون آلوده گفت / گفت هیهی دردش که در دل بود گفت
گفت آه از جور گردون آه آه / شد شبم روشن دگر روزم سیاه
آنکه روشن کرد شمع ابار رفت / شمع جانم را بکشت از نار رفت
نور شمعم آتشی در جان زده است / آتشی [illegible] جانم از هجران زده است
پرتو شمع آتشی افروخته است / از شرارش خرمنها سوخته است

شمع را گر بر تو انیت و صفا
روز غم را روشنائی منیت منیت
لیک ای آن شادم که نور شمع باز
داشتم ار گردش گردون چند
خوش نو یدم داد از دیدار خویش
چون بخاطر یاد یاران آمدش
آنکه یکدم بر سرم بنشست و رفت
با فتم آنمه چو تنها تیم دید
طاقتم دالنت و صبرم آزمود
تا شوم از دیدنش دل ریش تر
آری از هجران شود آن دلفکار
الفراق ای طاقت آرام و خواب
ده که لیلی شد روان با کاروان
ده که شیرین سوی شکو بر درخت
ده که یوسف جست چون آهو ز دام
ده که غافل رفت ایاز نوش خند
ده که عذرا رفت ز مجلس برون
شاخ گل از رفتن گل خار ماند

یار اگر یار است انیتدی وفا
گلشنم را دلگشائی منیت منیت
مید هد یاد از رخ یار آن گداز
گرچه یاری آن نگار نوش خند
چون مهم نمود شب رخسار خویش
یاد از شب زنده داران آمدش
در بروی آشنایان لبتدی رفت
در غمی هجران سیکبائیم دید
آمد آن روی چون ماهم نمود
حسرتم کرد زاول بیش تر
گر زمانی سر برد در وصل یار
الوداع ای عقل و هوش صبر و تاب
ماند مجنون با دو چشم خون روان
ماند فرهاد حزین شور بخت
ماند در هجران زلیخا تلخکام
ماند محمود حزین اندر کمند
ماند وامق با دل لبریز خون
وای بر یاری که دور از یار ماند





همرهان رفتند من چون نقش پا
حال من ماندم جدا زان غافله
حال من داند جدا از وصل دوست
حال من داند جدا زآن ماه وش
این بگفت و لب بگفتن باز بست
تا سحر بیدار مرد ژنده پوش
ای خدا مردیم از جور فلک
درد مردان از چه یارب بی دواست
آدم از حوا جدا نالان و زار
پیکر هابیل مسکین غرق خون
پر کنه از خون یحیی طشت پر
هیزم آتش پاک و باشد خلیل
قسمت یوسف ز گردون بندگی
کلبه هارون و موسی گلخنی
عیسی اندر دار محنت سرنگون
احمد اندر غار از مردم نهان

بر سر ره ماندم از ایشان جدا
گوسفند لنگ کو ماند از گله
خسته کو را هم بوصل دوست دست
تشنه کو جان می سپارد از عطش
در کنار بزم خاموشان نشست
هر نفس از هوش رفت آمد بجوش
تا یکی باشد چنین دور فلک
کام دونان از چه بر گردون رواست
سطلب شیطان روا از روزگار
چهره قابیل ظالم لاله گون
دامن زن از خیانت پر ضرر
دعوی نمرود شرکت با جلیل
برده اخوان کامها از زندگی
مجلس فرعون زینت گلشنی
شادمانی یهود از حد فزون
خوار طوطی جهلیان شاد از خفقان

کافران رانیت هم از نور پاک
سوزند اتقیا دائم اندر زیر خاک

همچو آن فرعون ناپاک در جهان — کرد طغیان همچو ابلیس در میان
در نگهبانی او چه دعوی مینمود — برد حسرت عاقبت هیچ سود
شه شبانگه باز آمد شادمان — کامشبان حملها دور زند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش — هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو — هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم درین درگاه تو — هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان — لیک فرعون را دل بود و جان
نی گمان بردی که او عصیان کند — آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او — لیک از خود بد جزای حال او
خود کی در خاطر فرعون بود — زانچنان تقدیر چون عاد و ثمود
شه برفت و او بر آن درگاه خفت — نیمشب آمد بپیشش خفته جفت
زن بر او افتاد و بوسیدان لبش — بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش — بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی — گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد — برنیامد با خود آندم در نبرد
جفت شد با او و امانت را سپرد — پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی — آتشی از شاه و ملکش کین کشی



من چون ابرم تو زمین موسی نبات — شد شطرنج و ما ماتیم مات
مات برد از شاه میدان ای عروس — این ز ما دان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه زین فرعون می ترسید از او — هست شد اینندم که گشتم جفت تو
باز کرد هیچ از نیها دم مزن — تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این — چون علاماتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها — می رسید از خلق و می شد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان — پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو — کز نهیبش می برید جنی و دیو
گفت عمران شاه مارا عمر باد — قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند — رقص می آرند و کفها می زنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک — وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد — از غم و اندوه تلخم پر کرد
زهره نی عمران سکین را که تا — باز گوید اختلاط جفت را
پیش می آمد پس میرفت شه — جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا — سخت از جا برده است این نعرها
چون زن عمران بعمران در خزید — تا که شد استاره موسی پدید
هر پیغمبر که در آید در رحم — نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش — کوری فرعون و مکر و چاره اش

زور شد گفتش که ای عمران برو
واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت
این چه غلغل بود شه هم نشنفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک
همچو اصحاب عزا پوشید خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان
بد گرفته از فغان و سازشان

ریش و مو برکنده رو بدریدگان
گفت خیر است آنچه آن دولت و جان

عذر آوردند و گفتند ای امیر
کرد ما را دست تقدیرش اسیر

اینهمه کردیم دولت تیره شد
دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستاره آن پسر آمد عیان
کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پیمبر بر سما
ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق
دست بر سر می‌زد که آه الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش
رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هوش

خویشتن را اعجمی کرد و براند
گفتهای بس خشن در جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
نردهای باژگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید
از خیانت در طمع بنگفتنید

سوی میدان شاه را انگیختید
آبروی شاه ما را ریختید

دست بر سینه زدید اندر زمان
شاه ما را فارغ آریم از غمان

عاقبت زرها تلف شد کار خام
شد برون و بر خواندش تمام

چون شنید از غصه شد رویش سیاه
خواند ایشان را ز خشم اندر تباه



گفت ایشان را که هین انجمنیان
من برآوریم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختیم
مالها با دشمنان در باختیم

ما که امشب جمله با سر اشیبان
دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام
این بود یاری و افعال کرام

سالها در آرد و خلعت می‌برید
مملکت را مسلم می‌خوردید

از برای آنکه در روزی چنین
فهم کردار بید و باشید معین

ذات ایشان آگه بود و هنگ نجوم
طبل خوارانید و مکارید و شوم

من شما را بردرم آتش زنم
یعنی و گوش و لب تان برکنم

من شما را هیزم و آتش کنم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو
گر یکی کرت ز ما چربید دیو

سالها دفع بلاها کرده‌ایم
وهم حیران ز آنچه ما ها کرده‌ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید
نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار این روز ولد
ما نگه داریم ای شاه قباد

روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش
ای غلام رای تو افکار و هش

تا بنه نه مشمرد او روز روز
تا نپرد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد
سرنگون آید سر خود را خورد

چون مکان برلامکان حمله برد
خون خود ریزد بلاها را خورد

چون زمین با آسمان خصمی کند
نقش با نقاش پنجه میزند
بعد نه ماه شد برون آورد تخت
بار دیگر شد زمستا سوی شهر
ای زنان با طفلکان میدان روند
آنجنا که پار مردانرا رسید
هین زنان امسال اقبال شماست
مرزنانرا خلعت وصلت دهد
هر که او این ماه زائیده است هان
آن زنان با طفلکان برون شدند
هر زنی نوزاده برون شد ز شهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
سر بریدندش که اینست احتیاط
چون زن عمران که موسی زاده بود
بعد آن دستان که آنک با زنان
آن زمان [illegible] بنه در خفا
امر کردندش که اینجا کودکی است
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است

شوره کرده سر ز مرگی بر زند
سبلتان در لبش خود بر میکند
سوی میدان دبرون افکند رخت
کای زنان گرد هر می باشیده بهر
تا ز بخششهای شه شادان شوند
خلعت دهر کس از ایشان زر کشید
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
کودکانرا هم کلاه زر نهد
گنجها گرند از شاه نگین
شادمان تا خیمه شاه آمدند
سوی میدان غافل از دستان قهر
هر چه بود از نر زنان در بستدند
تا نزاید خصم و نفزاید خباط
دامن اندر چیده زان آشوب دود
گرد دیگر با این چه آورد آن زمان
مخبر جاسوسی فرستاد اندر غا
نامد او میدان که در وهم و شکیست
کودکی دارد ولیکن پر فنی است



چون عوانان آمدند آن طفل را
امر آمد سوی زن از دادگر
در تنور انداز موسی را تو زود
عصمت یا نار کونی باردا
زن بوحی انداخت اورا در شرر
پس عوانان خانه را جستند زود
پس عوانان همراه آن سو شدند
با عوانان ما جرا بر داشتند
کای عوانان باز گردید آن طرف
باز گشتند آن عوانان جملگان
باز وحی آمد که در آتش فکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید
مادرش انداخت اندر رود نیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش
صد هزاران طفل میکشت از برون
از جنون میکشت هر جا بد چنین
اژدها بد مکر فرعون عنود
لیک زان فرعون سر آمد پدید

در تنور انداخت از امر خدا
که ز اصل آن خلیلست این پسر
تا نگهدارد یمش از زهر ناروود
لا تکونن النار حقا شاردا
بر تن موسی نکرد آتش اثر
هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
باز غمازان کران واقف بدند
پیش فرعون از برای زنگ چند
نیک نیکو بنگرید اندر غرف
تا بجویند آن پسر را آن زمان
روی در امید دارد مو مکن
من تورا با او رسانم رو سفید
کار را بگذاشت با نعم الوکیل
جمله می پیچید اندر دستپاش
موسی اندر صدر خانه در درون
از حیل مکو چشم دور بین
مکر شاهان جهان را خورده بود
هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها
این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا
تا به یزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست
پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
ها شما دشمن هزیمت رو نهاد

آمدیم اندر سر این داستان
می شود آن طفل هویدا از نهان

چند روزی بود او در بحر نیل
پرورش میداد بر او جبرئیل

شاه فرعون شد خنده زشت رو
با زنش مشغول صحبت بود او

چشم فرعون در دم افتاد آب نیل
دید یکصندوقچه است او بیدلیل

داد امری آورندش تا بردن
بیخبر غافل که بود از درون

دید یک طفلست می پیچید او
همچو بید لرزید او زان مشک مو

خواست او را هکشت فرعون دون
جفتش آورد سر در آندم تا بردن

گفت ای کافر مکن اینقدر ظلم
خون طفلان ریختن تا کی لزوم

حرفهای آن منجم محض خلاف
صحبتش چون ماند از تو در غلاف

آن منجم کاذب است از بدگمان
میکند قاتل ترا اندر جهان

دود می پیچم ز آتش ارکان
حمله می آرد بسوی تو بدان

آنکه نصح ناصحانرا نشنوی
حرف کاذب را گرفته میروی



عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل

گفت فرعونش ببخشیدم بتو
لیک امنیت قاتلم ای ماه رو

پرورش دارند او را تا بلوغ
حرفهای آن منجم نی دروغ

چون رسید موسی ز طور اندر کمال
کرد منع فرعون را از بدخیال

چونکه دید فرعون موسی را چنین
حرف رمالان را میکرد یقین

قاتلی فرعون مرند است این
در دلش می شد پشیمان آن لعین

که چرا غافل شدم من پیش از این
پرورش داده مر او را اینچنین

چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد
میگرفت آتش کشید او آه سرد

احتیاطش کرده فرعون عنود
آن دهان عجز خویشش می گشود

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
خلق را گشتی در افکندی ببیم

در هزیمت از تو افتادند خلق
در هزیمت گشته شد مردم ز زلق

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
کین تو در سینه مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد
از خلافت مرد و زن را نیست بد

من هم از شرت اگر پس منحرم
در مکافات تو دیگی می پزم

دل از این برکن که بغز بی مرا
یا بجز فی پس ردی کردم ترا

تو بدان غره مشو کش ساختی
در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی مضحکه غوغا شوی

همچو تو سالوس بسیاران بدند
عاقبت در شهرها رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام
فرعون را در تهدیدی که با او میمود

گفت با امر حقم اشراک نیست
گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف
اینطرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از غمی میگویم این ورنه خدا
از سیه رویان کنم فردا ترا

عزت آن اوست وان بندگانش
ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق
هان دهان بربند و برگردان ورق

گفت فرعونش ورق در حکم ماست
دفتر و دیوان حکم ایندم مراست

مر مرا بخریده اند اهل جهان
از همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو
خویشتن کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی یا دو روز
مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی مر مرا دستور نیست
بنده ام امهال تو مأمور نیست

گر تو چیزی و مرا خود یار نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست

میزنم با تو بجد تا زنده ام
من چکاره نصرتم من بنده ام



میزنم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم را از خصمی جدا

گفت نی نی مهلتم باید نهاد
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که نه من خفته ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته ام

حیله‌هاشان را همه برهم زنم
وانچه افزایند من وا کم زنم

آب را آرند و من آتش کنم
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم

مهر پیوندند و من ویران کنم
آنچه اندر وهم ناید آن کنم

تو مترس و مهلتش ده بی دراز
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام
فرعون را تا ساحرانرا جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی هلا

او همی شد اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و محب

این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

چونکه موسی بازگشت و او بماند
اهل رأی و مشورت را پیش خواند

مجتمع گشتند و نفشردند پای
هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت هامان بی سامان دون
رای پیش آورد و گردش رهنمون

کای شه صاحب ظفر چون خم فزود
ساحرانرا جمع باید کرد زود

در ممالک ساحران داریم ما
مصلحت آنست کز اطراف مصر
او بسی مردم فرستد آن زمان
هر طرف که ساحری بد نامدار
دو جوان بودند ساحر مشتهر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
شکل کرباسی نموده آفتاب
سیم برده مشتری آگه شده
صد هزاران همچنین در جادوئی
چون بر ایشان آمد آن پیغام شاه
از پی آنکه دو درویش آمدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
چاره جویان بنده را پیش شما
چاره باید اندر دفعشان
آن دو ساحر را چو این پیغام داد
حرف جنسیت چو جنبیدن گرفت

هر یکی در سحر فرد و پیشوا
جمع آورشان شه و صرف مصر
در نواحی بهر جمع جادوان
کرد پران سوی او ده مرد کار
سحر ایشان در دل مه مستمر
در سفرها رفته بر خم سوار
او بپیموده فروشیده شتاب
دست از حسرت بر خها بر زده
بوده استاد بنوده چون دوئی
کز شما شاه هست اکنون چاره خواه
بر شه و بر قطر و موکب میزدند
که همی گردد بامرش اژدها
زین دو کس جمله بافغان آمدند
شاه از آن ارسال و موده آشنا
گنجها بخشد عوض شه بیکران
ترس و مهری در دل هر دو فتاد
سر بزانو بر نهاد ندر شگفت

از جهة پرسیدن رفتن اندو تن ساحر بر سر گور پدر موسی را

چون دبیرستان صوفی زانوست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا
بردشان بر گور او بنمود راه
بعد از آن گفتند ای بابا شما
که دو مرد او را به تنگ آورده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری
تو جهان و آسمان در رفتهٔ
آن اگر سحر است ده ما را خبر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
نا امیدانیم امیدی رسد

حل مشکل را دو زانو جادویست
گور بابا گو تو ما را رهنما
پس سه روزه داشتند از بهر شاه
شاه پیغامی فرستاد از وجا
آبرویش پیش لشکر برده اند
جز عصا و در عصا شور و شری
گرچه در صورت بجائی خفتهٔ
ور خدائی باشد ای جان پدر
خویش را بر کیمیائی بر زنیم
در شب رنجور خورشیدی رسد

جواب دادن ساحر مرده از گور
با فرزندان خود که سؤال کردند

گفتشان در خواب کای اولاد من
فاش مطلق گفتنم دستور نیست
لیک نی دورانم هم با شما
نور چشمانم چو اینجا میروید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم

نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
لیک راز از پیش چشم دور نیست
تا شود پیدا شما را این خفا
از مقام خوابشان آگه شوید
آن عصا گیرید و بگذارید بیم

گر بدزدید آن عصاشان ساحر است | چارهٔ ساحر شما را حاضر است
ور نتوانید هان آن ایزدیست | او رسول ذو الجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب | سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب | بر نویس والله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری | سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود | چونکه خفت او آن جهد ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست | گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حقست و راست | جادوئی خواندن مران حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است | گر بمیرد نیز حقش رافع است
جان بابا چونکه ساحر خواب شد | کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت | تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند | طالب موسی و خانه او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود | موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادند شان مردم عیان | کش بنخلستان بجوئید آن زمان
آمدند آن هر دو با خرمابنان | خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر | عرش و فرشش جمله در پیش نظر
چون بدیدندش که خفته است و دراز | بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود | کز پسش باید شدن آنگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز | اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا | کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها را حمله کرد | هر دو آن بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب | غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان | زانکه می‌دیدند حد ساحران
پس ازین رو علم سحر آموختن | نیست ممنوع و حرام او ممتهن
بعد از آن اطلاق ره بنشان بیّن | کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان | سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد | امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذرخواه | ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند | پیش موسی ساجد و در تو شدند
در گذر از ما که کردیم بد | ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام | گشت بر دوزخ تن و جان تان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار | اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنین بیگانه شکل و آشنا | در نبرد آئید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون | جمع آرید از برون و از درون
پس زمین را بوسه دادند و شدند | انتظار وقت فرصت می‌بدند

## جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون که دفع حضرت موسی علیه السلام را بکنند

تا بفرعون آمدند آن ساحران
دادشان تشریفهای بس گران

وعدهاشان کرد هم پیشین بداد
برده کان اسبان و نقد و جنس و زاد

بعد از آنشان گفت هان ای سابقان
گر فزون آیید اندر امتحان

برفشانم بر شما چندین عطا
که بدرد پردهٔ جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه
غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شده است
کین حکایتهاست که پیشین بده است

ذکر موسی بهر روپوش است لیک
نور موسی نقد تست ای یار نیک

موسی و فرعون در هستی تست
باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگر است
لیک نورش نیست دیگر زان سر است

گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانکه در شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وارهی
از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و یهود

او همی گفت از شکنجه وز بلا
همچو جان کافران قالو بلا

باز میگفت او که گر این بار من
وارهم از محنت گردن زدن

من نرنجم جز بدریائی وطن
انگبین را نزنم من سنگ

آب بحر جو نیم و ایمن شوم
تا ابد در ایمن و در صحت روم

همچنین میکرد با خود نذرها
گر چنین ورطه اگر یابم رها

وا من عاقل بگیرم روز و شب
تا نیفتم در چنین رنج و تعب

ساحران گفتش خلاف با توهست
با خلافت عهد را آید شکست

گر ترا باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای سحر بها

وهم تو فرعون عالم سوز را
عقل آن موسی و جان افروز را

رفت ساحر بر طریق نیستی
گفت فرعونش که تو کیستی

گفت موسی من رسول ذوالجلال
حجة الله ام امان از هر ضلال

گفت نی خامش رها کن گفتگوی
نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت موسی نسبتم از آب و گل
آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکی هم بخاک
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

بنده زاده آن خداوند مجید
زاده از پشت جواری و عبید

اصل ما و اصل جمله سرکشان
هست از خاکی و از آن صد نشان

نی مدد از خاک میگیرد تنت
از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جان می شود او باز خاک
اندر آن گور مخوف و سهمناک

هم تو و هم ما و هم اسپاه تو | خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبت نامیت هست | مر ترا خود آن نسب اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگان | که ازو پرورد اول جسم جان
بندهٔ یاغی ز طاغی الظلوم | زین وطن بگریخته و ز فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس | هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق | که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک | در خداوندی کس دیگر شریک
مینت خلقش را دگر کس مالکی | شرکتش دعوی کند جز هالکی
تو نتانی از برای من ساختن | چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تو ئی | لاف شرکت میزنی یاغی تو ئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو | نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه او فتاد | آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان | صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشتهٔ ذریت یعقوب را | بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید | سرنگون شد آنچه نفست میزند
گفت اینها را بهل بی هیچ شک | این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی | روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعبتر | گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید | زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم | لیک خاری را گلستان میکنم

## جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را
## در تهدید و تفهیم آن ملعون

آن هلیله و آن بلیله کوفتن | زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما
این تقاضا کرد آن نان و نمک | که ز شستت وارهانم ای سگ
گر پذیری پند موسی وارهی | از چنین زشت بد نامنتهی
بس که خود را کردهٔ بندهٔ هوا | کرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام | تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند | مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار | ورنه از جانت بر آرد آن دو مار
گفت الحق سخت استا جادوئی | که در افگندی بمکر اینجا دوئی
خلق یک دل را تو کردی دو گروه | جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا | جادوئی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوئی | مشعله دینست جان موسوی

من بجا دویان چه مانم ای وقیح / گر دمم پر رنگ میگردد مسیح
من بجا دویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگردد کتب
من بجا دویان چه مانم ای خبیث / گر خدا نازل نشود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر می پری / لاجرم بر من گمان بد میبری
هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمانی بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل را همچو خود بینی یقین
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بحر یم روان / [illegible] حل آیم را همی بینی درون
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینجهان بنمایدت چون بوستان
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر / بنده اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته / مضطرب احوال و مضطر گشته
چشم بگشا و مسبب ابکر * / تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چون شدی تو پاک پرده برکند / جان پاکان خویش بر تو میزنند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن جوئی خبر
چشم بستی گوش می آری به پیش / تا نمائی زلف و رخساره به پیش
گوش گوید من بصورت نگروم / صورت ار بانگی زند من نشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوت خویش نیست
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
گر نبود مشک و گلابی بو برم / فن من هست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس گر نبیند خیر گر / خواه گر خواهی پیش او یار است غنج
چشم احوال از یکی دیدن یقین / ناظر شرکت نه توحید بین
که تو ذوفنی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منکر از خود در من انگیزه بار تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
سنگ اندر من ز من ننگ عشق / تا ورای کون بینی س عشق
و اهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین کو نشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه / نیست اندر دیده کان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک که ماند ز نی / جنی است از نار بی هیچ اشتراک

نیست خود مانند آتش آن پری — گرچه اصلش اوست چون می بنگری
مرغ از باد است کی ماند بباد — نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها — هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست — این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد — هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد — فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو — چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست — با خلیلش چون تجشم کردنی است
گر نبودی نیل را آن نور دید — از چه قبطی را ز سبطی می گزید
گر نبود به کوه و سنگ با دیدار شد — پس چرا داود با او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان — از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را — چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده ور — چون گواهی دادی اندر مشت در
ایخرد برکش تو پر و بالها — سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد — کی ز نا دیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها — تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر — هست برهانی که شد مرسل خبیر



که چنین دارو چنان ناسور را — هست درخور از پی میسور را
واقعی دیده بودی پیش ازین — که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست — شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این — گونه گونه مینمودت رب دین
درخور سر بد و طغیان تو — تا بدانی کوست درخورد از تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر — مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتأویلات میکشتی از آن — کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب وان منجم در لمع — دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت — که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام — طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه — تند و خونخواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت — لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب — رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو — بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز — که شود زن روسپی زان و کنیز
دیوخانه کرده بودی سینه را — قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست — نک عصایم شاخ شورت را شکست
حمله بردند اسپه جسمانیان — جانب قلعه و دز روحانیان

### باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بنگرد که حق را امان آورد

با کمال تیرگی حق واقعات / مینمودت تا روی راه نجات

راهزن تیره بقدرت می‌نمود / واقعتی که در آخر خواست بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی

نقشهای بد که در خواب بنمود / میرمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آئینه دید / روی خود را زشت و بر آئینه دید

که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس

این جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

که نگون اندر میان آبریز / که غریق سیل خون آمیز تیز

گاه صد بدی لبانت سوخته / که دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوان قاصد خونت شده / که سر خود را بدندان درده

که زبامی او فتاده کشته پشت / گاه در اشکنجه و بسته دو دست

گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر نغزت زدندی چون دهل

که ندات آمد از ینچرخ نقی / که شقی که شقی که شقی

که ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال

که صدامی آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

که خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات

زین نتبرها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع و گوش تو گرم

اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / ز اندکی دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور میکردی و مات / تا بینندیشی جواب واقعات

چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد اندر از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراق / و آن در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

هین از آن گز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود

باز گرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت رد باب

### گفتن موسی علیه السلام بر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن تا من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگوئی آشکار / که خدائی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بیحد و او بی شبیه

حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان

هم نگهدارندهٔ ارض و سما / هم پدید آرندهٔ کل از کیا

مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا

گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا برگو بیار

تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چار میخ کفر من

بو که زان خوش وعدهای مغتنم / برکشاید قفل کفر صد صنم

بو که از تابش جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

شوره ام را سبزهٔ پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود

بو که از عکس بهشت چار جو / جان شود از یاری حق یار جو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام

که ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته ام بر اهل جنت زهر بار



که ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرد خلقانرا رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر / باز عکس آتش سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکو یابمش ناگه زبون

موسیا باشد که بگشایم در / در فضیلتهات کردم با خبر

موسیا باشد که یابم آمنی / دارهم از کثرت ما و منی

هین بگو با من کدامست آن چهار / که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه السلام
آن چهار فضیلت با نمرود را

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار

آن علتها که در طب گفته اند / دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر

مرگ جویی با ولی نز عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج

پس بدست خویش گیری تیشهٔ / می زنی بر خانه بی اندیشهٔ

که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یکدانه را

پیش گیری پیشهٔ مردانه را / پس در آتش افگنی این دانه را

برکنی آنخانهٔ تن بهر بیخ / تا صفت آید برون از زیر میخ

ای بسا برگی ز باغی مانده
همچو کرمی برگش از زور انده

چون کرم این کرم را بیدار کرد
اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه درخت
اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

بس کن ای موسی بگو وعده سیوم
که دل من زاضطرابش گشت کم

گفت موسی آن سیوم در ملک تو
در جهانی خالص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
کان بدانند ز جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت چنان ملکی دهد
بکر اندر صلح چون خوانت نهد

آن کرم کاندر جفا اینهات داد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود
باز گو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنکه مانی نوجوان
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
لیک تو پستی سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

همچنین موسی کرامت می شمرد
هم بدنبال بقدم ره می سپرد

که نگردد صاف اقبال تو درد
هم نگردد اطلس بخت تو برد

هرچه خواهی یابی ار سنجی جوان
شادمانی نگردی تا توان

گفت احسنت نکو گفتی ولیک
تا کنم من مشورت با یار نیک

## مشورت کردن فرعون با آسیه خاتون در آنباب



باز گفت او این سخن با آسیه
گفت جان افشان بر این ای دل سیه

بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک
آفتابی تاج گشتی ای کلک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

همدران مجلس که بشنیدی تو این
چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار شدی
سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده است او چه داد
میکند ابلیس را حق افتقاد

چون بدین لطف اکرمت بار خواند
ای عجب چون زهره ات بر جای ماند

زهره ات بدرید تا زان زهره ات
میرسیدی در دو عالم بهره ات

زهرهٔ کز بهر حق او بردرد
چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت و نعمت
تا نپرد زود سرمایه ز دست

غافلی هم حکمت و این عمی
تا بماند لیک با اینجمله چرا

لیک نی چندان که ناسوری شود
زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد اینچنین بازار را
که بیک گل میخری گلزار را

دانهٔ را صد درختستان عوض
حبهٔ را آمدت صد کان عوض

کان لله دادن آنحبه است
تا که کان لله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار — هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد — گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف از باد و خاک — که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست — از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک — ذات او معصوم و پا برجات نیک
هین بده ایقطره خود را این شرف — در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست — قطره را بحری تقاضا کرده است
چون تقاضا میکند دریا ترا — پس چه استادی و درماندی هلا
الله الله زود بفروش و بخر — قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن — که زبحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو — چونکه بحر رحمتست این نیب جو
الله الله گوی شو بیدست و پا — تا شود چوگان موسی با تو را
الله الله تو گمان بد مبر — برچنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای فتی — تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود — چونکه خواند سنت براوی معتمد
الله الله زودتر تعجیل کن — بر فروز ازاین اشارت انجمن
الله الله تاکنون گر تاختی — کردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید — بی توقف در وی امرزی عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو — در نمی ماند برونت شکر گو



الله الله چون زفضلت راه داد — سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو — چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او گر می شود — کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که یکبارگی فتادت بلعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چهار خلعت زود زود — تا ببینی در عوض صد گونه سود
گفت با هامان بگویم ای ستیر — شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان بگو این راز را — گوش کمپیری ندارد باز را
باز اسپید به کمپیری دهی — او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار زشت کار — گوش کمپیری ببرد کور دار
که کجا بوده است مادر که ترا — ناخنان زینسان دراز شد ایکیا
ناخن و منقار و پرش را برید — وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد — خشم گیرد مهرها را بردرد
که چنین تتماج پختم بهر تو — تو تکبر می نمائی و عتو
تو سزائی در همان ادبیر مرا — نعمت و اقبال کی سازد ترا
جهد کن تا خصمت اشکسته شود — گرچه فرعون دنی این نشنود

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان تفضل پند حضرت موسی را

اینحدیث آمد دراز ای ناگزیر — باز گو اضلال فرعون مشیر
آن ستیزه رو سخنی عاقبت — گفت با هامان برای مشورت

وعده‌های آن کلیم الله را ... گفت و مجرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنها شد بدید ... جیب هامان و گریبان بر درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین ... کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه ... اینچنین گستاخ آن تخرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو ... کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق و مغارب بی لجاج ... سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد ... بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببینند اسب ما ... رو بگردانند گریزند بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان ... بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است ... که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه هین ... تا ببینند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن ... تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبوده است و مبادا آنچنین ... که زمین گردون شود گردون زمین
بنده کانمان خواجه تاش ما شوند ... بیدلان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان مان دوستکور ... گشت ما را لیس گلستان قعر گور
دوست از دشمن همی نشناخت او ... نرد را کورانه کژ میباخت او
دشمن تو جز تو از ورای لعین ... بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو اینحالت دبه دولت ... که دوا در اول و آخر لت است

اولش دو رو در آخر لت بجز ... جز درین ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خرخران ... این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند ... که سرایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار ... چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند ... چاپلوست گشت مردم روز چند
هرکه را مردم سجودی می کنند ... زهر اندر جان او می آکنند
حاصل آن هامان بدگفتار بد ... اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان ... از گلوی او بریده ناگهان
خرمن و خوبرا او داد بباد ... هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
ازچنین همراه بد دوری گزین ... زینهار الله اعلم بالیقین

### نومید شدن موسی از ایمان فرعون
### و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم وجود ... خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین ... مر و را نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود ... بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام ... بازبستانند از تو همچو وام
آن خداوندی که از تو بنده کی ... کمترست از باد نرمی اندکی
ده خداوندی که عاریت بحق ... تا خداوندیت بخشد متفق

پنج نوبت میزنندش بر دوام    همچنین هر روز تا روز قیام
گر تورا عقلی است کردم لطفها    در خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم    کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان    می نیابند از جفای تو امان
یک عصا آورده ام بهر ادب    هر خری را کو نباشد منتخب
اژدهای می شود در قهر تو    کاژدهائی گشته در فعل و خو
اژدهائی کوهیئی تو بی امان    لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی    بر نود بر مؤمن آمد روشنی
مر ترا گوید که ای کبردنی    که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در مانی تو در زندان من    مخلصت نبود ز در بندان من
باز گرد از کفر سوی دین حق    ورنه در نار ابد مانی خلق
باز گرد ای گمره بدبخت دون    ورنه در دوزخ در افتی سرنگون
آن عصائی بود اینم اژدهاست    تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست
ظاهر است این دوزخ اما بر دلت    هست پوشیده یقین زاب و گلت
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند    اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها    تا بگوئی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل    تا بگوئی که بهشت و حلل
از بن دندان ابرد یاند شکر    تا بدانی قوت حکم قدر



پس بدندان بیگناهان را مگز    فکر کن از ضربت نامحترز
پیل را بر قبطیان حق خون کند    سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود    بر کلیمی قند نا ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست    در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته است    که کشادانرا و این سخت بست
چون بپایان گشت آن امر شگون    نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش    لابه میکرد و دو تا گشته قدش
وقت شد غرق آن لعین فرعون دون    لشکرش آندم فرو گشت سرنگون
خواست استغفار گوید آن لعین    جبرئیل ایستاده بود اندر کمین
گشت پشیمان گفت یا رب عفو کن    کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
ای خدا فریادرس دستم بگیر    من بعزت خو کرم سنحتم مگیر
قبضه گل برداشت در حین جبرئیل    زد دهانش در دم اندر آب نیل
وان طمعها در زمان گردد سیاه    تا ببیند خلق تبدیل اله
تا طبیبی خویش بردارد زند    تا منجم روب استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد    سوی بازار آید از بیم کساد
بسته کی ناکرده و ناشسته رو    لقمه دوزخ بگشته لقمه جو

اکل دما کول آمد جان عام
همچو آن بره چرنده از حطام

یک نظر گر بکنی دوست پریشان حالم — دوستان بگرد از رز برین احوالم
روز و شب گفته بگویم که نکو پنهانم — چکنم با سه چهار بد عیان تنهایم
من در این سنجق با زید گریبان چاکم — از جفایش نتوان گفت که چو گریانم
دیده گریان و جگر سوخته چون بریانم — روز و شب در غم دل بس که چو سوزانم
من درین شهر غریبم و مسلمانم — اندرین شهر ز غم واله و حیرانم
شغل سنگین ولی من که از آن با جانم — تا ز فکرش چکنم گر نکنم ناله نم
دوستان عیب مگیر بمن و مسکین خوارم — همین منم گوشه نشین لیک ز جان بیزارم
ظلم از حد گذشت من که درین حیرانم — نه هم شرح ز احوال بدش بد نامم
ظلم بیحد و ستم بس که زدند منکارم — ظلم گرنده گشته ظلم باد بنمایم
گر برون باشم ازین شهر چو زندانم — من بآن طفلک نامرد ازل مبدانم
باورم نیست ازین ورطه بجنبانم — تا درین ماده نگویند که گنه کارم
عاقبت می شود این پاره قفس بنمایم — که ببینند درین گوشه که من بنشینم
عمر می رفت ازین تن که جانانم — گاه غمگین شوم و گاه ازین خندانم
جای آنست که زین تن در نفس نم — نه که با لهو لعب روح و تن افزایم

هشما گرچه از آن طفلک آزرده تنم
دائما تازه غزل گفته ولی میخوانم



### وحی کردن حق تعالی بموسی که من بو را دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا — کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم — موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده — وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست — هم ازاد مخمور و هم ازاو مست
مادرش گر سیلی بروی زند — هم بما در آید بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر — التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ — گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در چنین — از بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را — در لغت آن از پی رفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس — طمع یاری هم ز تو داریم و بس

### خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را در پادشاه در خواستن و مقبول شدن در بخشیدن مغضوب

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — خواست از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر برون از غلاف — تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند — یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک از نامی خواص — در شفاعت مصطفی را را نه خاص

برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ را از کف نهاد

گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابه تو یقین لابه من است

گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی

ور شدی ذره بذره لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزتت ای کریم

این نکردی تو که کردم من یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی

ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته

لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر

برنجیدن مغضوب علیه و یار بریدن از شفیع

آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست پس الله اعلم بالرشاد

آن ندیم رسته و از خوف بلا / زین شفیع آور بگردید و زد لا

دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحائط کرد تا نارد سلام

زان شفیعی خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد

گر نه مجنونست یاری چون برید / زان کسی که جان او را او خرید

آن خریدش آندم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن

بازگونه رفت و پرهیزی گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را ناصحی / کاین جفا چون میکنی با مصلحی

جان تو بخرید آن دلدار خاص / آندم از گردن زدن کردت خلاص

گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید

گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آندم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربخشی و بیخویشی است / کار شاهنشاه ما سربخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد

شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید

خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیامد یک عبارت در جهان / پس نهانست و نهانست و نهان

زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابه آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد آن آب و گل بر سر کلاه ‌‌ ‌ گشت آن اسماء جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید ‌ ‌ تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصم شهم کرد او خلاص ‌ ‌ لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یکوجه منطق کاشفست ‌ ‌ لیک از ده وجه پرده مکنفست

گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را

که هل لك حاجة قال بلی اما الیك فلا

من خلیل وقتم داو جبرئیل ‌ ‌ من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد ‌ ‌ که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم ‌ ‌ ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان ‌ ‌ واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه ‌ ‌ مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل از سامع بدی وحی نهان ‌ ‌ حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بیسرست ‌ ‌ لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک ‌ ‌ پیش چشمم بد نماینده است نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام ‌ ‌ قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج می باید کشید ‌ ‌ عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یارغار ‌ ‌ پیش واصل خار باشد خار خار



پس بلا و رنج بایست و وقوف ‌ ‌ تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند ‌ ‌ باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد از بلا ‌ ‌ سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین ترست او مسعودتر ‌ ‌ جد تر او کارد که افزون بر دتر
زانکه داند کاینجهان کاشتنست ‌ ‌ هست بهر محشر و برداشتنست
هیچ عقدی بهر عین خود نبود ‌ ‌ بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری ‌ ‌ منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد ‌ ‌ یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر ‌ ‌ بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی ‌ ‌ که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست ‌ ‌ چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است ‌ ‌ جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین ‌ ‌ چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین ‌ ‌ نیست حکمت که بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست ‌ ‌ ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خطاب ‌ ‌ جز پی قصد صواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان از آیتی ‌ ‌ هست بهر معنی و حکمتی

آغاز کردن مطرب آنغزل را در زیر زامیر

ترک گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم ازین آشفته بیدل چه میخواهی

مطرب آغازید زد ترک مست … در حجاب نغمه اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا وثن … می ندانم که چه میخواهی ز من

می ندانم تا چه خدمت آرمت … تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب گر نیستی از من جدا … من ندانم من کجایم تو کجا

می دانم که مرا چون میکشی … گاه بر درگاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم بازکرد … می ندانم می ندانم سازکرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت … ترک ما را زین حرارت دل گرفت

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید … با علیها بر سر مطرب دوید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست … گفت نه مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بیحد و مرش … کوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قلتبانا می ندانی که مخور … زآنچه میدانی بگو مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش … می ندانم می ندانم در مکش

چون بگویم از کجائی ای مری … تو بگوئی نه ز بلخم نز هری

نه ز خند و نه ز روم و نه ز چین … نه ز شام و نه عراق و ماردین

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز … در کشیی در نفی و نفی راه دراز

خود بگو تا از کجائی باز ره … هست تنقیح مناط اینجا بکه



یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب … تو بگوئی نه شراب و نه کباب

نه بقول و نه پنیر و نی بصل … نه ز شیر و نی ز شکر نی عسل

نه قدید و نه ترید و نه عدس … آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن جائی دراز از بهر چیست

گفت یارو زانکه مقصودم خفیست

ها شما کو درویش ای فضول … تو غزل خوانی مکن ما را ملول

بشنو از من کن نصیحت را قبول … دل بجای ده که حیران است عقول

اعتباری گیر تا یابی صفا … از درون انبیا و اولیا

نور پاکی بی دلیل و بی بیان … خفته اندر خواب شد بر من عیان

دائما هستم از آن نور بیقرار … بشنو از من تا بگویم آشکار

شب بخوابم آمد آن جد رسول … گشت ز من زائل که غمهای فضول

خفته اندر خواب دیدم در شبی … همچو ماه افکنده آنشب روشنی

چون نظر انداختم بر آسمان … تا ببینم روشنی را آن زمان

بود از افلاک اخترها برون … شد بمن آگه درآمدم از درون

روشنی را در ستاره چون بنود … صد چو ماه گر روشنائی می نمود

بعد کردم یک نظاره بر زمین … یافت چشم روشنائی آن همین

شخص کاملی دیدم و بر مایه … نور احمد در سرش چون سایه

روشنیش بود مانند هلال … نور شکلش نیست اکنون در خیال

روشنی آن چو پیدا شد ز دور
ز سر و بالش همی میریخت نور

آنشبی را چشم اندر خواب دید
نور احمد از رخش آمد پدید

گفتم آمدم ماه تا پی نیست لیک
بنگرید بر این جوانی خوب نیک

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی اگر اهل ولی

این جوان هاشمی نور حق است
نامش عبدالله جد احمد است

آفتابست و ز انوار حق است
جد پیغمبر که نور مطلق است

گشت چشمم جانب آنشه شتافت
نور احمد را ز پیشانیش یافت

تا رسیدم خدمت آن عالیجناب
گردنش بوسه زنم فی آنشه رومتاب

شکر لله من نگشتم رد باب
لیک بیداری نبود است همچو خواب

مطلبی را گر بخواهی از رسول
هاشما گو تا ز دل باشد وصول

بلکه باشی در ترقی دمبدم
هست آن بخشنده بس صاحب کرم

کن مناجات در نماز هر سحر
کای خدا ایمان ز ما مستان مبر

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین نی ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بود نیست
قائمی ده نفس را که منثنی است

اندر آن کاری که دارد آن ثبات
قائمی ده نفس را بخشش حیات

صبرشان سنجش و کفهٔ میزان گران
وارهانشان از دم صورتگران

وز حسودی بازشان خدا کریم
تا نباشند ز حسد دیو رجیم

در نعیم فانی مال و جهد
چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر
کرده قصد خون و جان یکدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
تا چه کردند از حسد آن ابلهان

پس فنا شد عاشق و معشوق نیز
که نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک الهی که عدم بر هم زند
مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نی دل حسدها سر کند
نیست را و هست را مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق ترند
از حسد دو ضرّه خود را میخورند

که مردانی که خود سنگین دلند
از حسد اندر گدایی منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف
بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زند
دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول
تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد
جمع می آید یقین از هزل و جد

شرع را همچون ترازو دان یقین
که بدو خصمان رهند از مکر و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال
کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس در این مردار زشت بیوفا
اینهمه رشک است و خصمی و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود
چون شود الا جنی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
یکزمان از ره زنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتنان / استعانت جوید او از انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیبش او خرد
منتظر تا کی شوم این شب بسر / تا درآید ار گشادن بانگ در
تا گریزم من چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس ما را چنان
ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ایکه خاک شوره را تو نان کنی / دای که نان مرده را تو جان کنی
ایکه جان خیره را رهبر کنی / ویکه بیره را تو پیغمبر کنی
ایکه خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس را روزی ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیاء روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان / میفزایی در زمین از اختران

آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی بجفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده / زین غم و شادی جدائی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت / کرده در چشم او هر خوب زشت
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را درگذار
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش بکن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

هشما گفت آن پیغمبر از طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد اوستادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغت گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قائم است / نی زبانت کار می آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش از ا دستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از بیان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمه شیرست در تو بی کنار / تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری ببحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

کن دلت روشن ز دل کو هشما
توبه یارب توبه یارب دائما



گر امروی راه رب بگشایند / در غیب سوی بهشت بگرایند
در رب شوی بگنجی اندر علم / وآنگاه ترا بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل در و ره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست / زین ره بیره اما را رفتنی است
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسبی مشتری بینی بخواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

گر در انبان مر تو را نانی بدی
از خریداران دلت فارغ شدی

یک سبد پر نان بگذار بر سرت / بهر نان آیند همه گلّه درت

وقت خوردن می کنند ظاهر مدد / لیک در باطن برند از تو حسد

بهر نانند واله و حیران و دنگ / زان کرشم و زان دلال شنگ شنگ

ای با آن ماه رویان جهان / مضحکه گشته می افتند بر میان

میزد انگشتک برقص اندر فتاد / زود تر ملکه رسد او بر مراد

که ببیند چشمهای پر خمار / که کند عقل و خرد را در خمار

وانصفای عارض اندر بران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن

روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گو نیا خورتاف از پرده رقیق

قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن

دام محکم می دهند بر ضرر عام / وافکنند در کام شان چون لجام

این همه از بهر نان است و بدان / فعل آنها را مخور اندر جهان

انکه بد جنس است او همچو زاغ / بوی مشکی بر نمیگیرد دماغ

از هوا بود اندیشش چون فاسد است / مشک عنبر پیش مغزش کاسد است

انکه ناجنس است دیر گر همچو زاغ / دیدن هر جنس را جنس و داغ

صحبت ناجنس عذاب است و عذاب / هرکه از وی بو برد گردد خراب

هاشما اسمی میاور کن تمام

میگریزد اندر آخر والسلام



حد ندارد می کند او بد خیال / باز می اندازم اندر قیل و قال

گر زنند امروز بیجه لاف لاف / در غریبی عیب نیست گفتن گزاف

همچو خر عرعر کنند اندر چرا / می شناسد اهل کلاد مرا

گر گدا باشم گدا رو گی شوم / در لباسم کهنه گردد من نوم

چند سال است من ولایتها گشته ام / با هزاران ناز و نعمت خورده ام

از کجا باشد مر او را اشهر ند / در میان خارجان خارم کنند

شهرها کلّا گواهی میدهند / اسمم اندر شهرها مردی برند

روزگار انداخت ما را این ولا / گر نخواهند گویند الا و فلا

من غریب و بیکسم تنهای دست / آنچه کردند تا کنون دیگر بس است

می نویسند ابطرف و دو انطراف / در عقب اشخاص بد گویند حرف

محمد ابن جعفر آن دیوس هیز / از وزارت دست می برد ای عزیز

وعده رشوت بداد آن نانجیب / مدعی گری کنند با من غریب

خان ناظم کی خورد زان هیچ فریب / او کند تحریک زنن گیرند عیب

متهم کرده کنند ما را بعزل / بهر رشوت بسته گردد سخن و بذل

میکنند گر هیچ من او افتنه خیز / می شناسد هستش این دیوس هیز

گر رسانند اینخبر را بر تبس / می نویسد می شمارندش بلیس

اطمینانی چون دهد ناظم باد / می کنند آن کهنه را با براد نو

او زکم عقلی کند شاید گناه / گردنش هیین در وزارت رو سیاه

عیب گیرند در وزارت نو بنو / سخره ابلیس گردنان او

می کشند بر زیر او چون اسب لک / که بود بارش گران و راه سنگ

میخورد از غیب هر دم زخم او / توبه کرده باشدش اصلاح جو

خیلی بد ذات است و او بی شرم رو / هست واندر خشن حیوانی کرد

من ضعیفم چشم بینی پیش پا / زود تر از دی کنم من دست و پا

چاره دیگر ندارم ای جوان / چاره جز پا نهادن در میان

باز باید گشت سوی آن وزیر / تا نیاید اطلاعی آن مدیر

نامه باید نوشت زین بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

می نویسم شمه زین نابکار / تا نگشته فعل اینها آشکار

می فرستم کاغذی آن حیز را / خوانده سوزد آن جگرهاشان مرا

بر سرم چه آورند در بازید / فسقشان در شهر ری گردد پدید

بعد خواندن نامه ام آن وزیر / می دهد او سخت جوابی بر مدیر

یازده سالست و بلکه بیشتر / شهرها گردیده می بر دیدم دیر

می نمودم با خلایق افتی خیز / من ندیدم همچو او بدذات حیز

صد یکی را اگر بگویم زان کم است / بشنود باشد دلی آدم بس است

ها شما هست آدم اما احمق است
مرد احمق زشت مردود حق است

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهبر است

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیا ضیم

نبود آن دشنام او بی فائده / نبود آن مهمانیش نی مائده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

از گران احمقان طوفان نوح / گرد ویران عالمی را در فضوح

این یقین دان کز لطیفه روشنی / هست بوس کون خر با چاشنی

سبلت کنده کند بی فائده / جامه از دیکش سیه بی مائده

فائده عقلست نی زن و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا

ای بسا بی عقلها در حق من / همچو ابلیس می برند دستی بفن

بلکه گیرند این ریاست را ز من / گر بداری هوش بو بر زنیخن

می فرستد نامه این احمق فضول / بهر نشانه شود آن حیز رسول

حرف آن دیوس نگشته چون قبول / بیش خان ناظم شده بیحد ملول

عقل این ناپاک ندارد مو قدر / هر کجا دست میزند آرد ضرر

متصل دست میزند از بد خیال / آرد اکنون در عوض هردم ملال

هر چه گویم رو سعادت از صدا نشت / در میان ما و تو هست فرقها است

سر بلندم در امور دولتین — می کنند بر من دتوقی ملتین
نیستم من مثل تو بد بازچی — درمیان خارجان هم بازچی
رو که اکنون دست بر جبله زدی — دست خالی مانده در رسوا شدی

در جواب جهقان حاشم سکوت
کاغذ آن هیز خواهد شد ثبوت

گر بگویم قصهٔ زین بیشتر — می شود واضح ولی یابد خبر
میرود بر پیش خان سرتیپ او — مطلبم را می کند زان جستجو
من نمی خواهم شود وا ایفتین — لیک ماند در دلم راز کهن
متصل اسباب گردد در حقم — بهر بهانه کنندم متهم
می نویسند دمبدم بر شهرها — تا دهند تعارف زبهر رتبه‌ها
محمد آن دو دست طفنگ همراد — بهر این نافرد ازل تعارف بداد
آن گرههای گران را رکشد — زآن کشادن بدعها کشته شد
فعل اینها گر نباشد آشکار — همین وحهان رسد آورند اندر بکار
می کنند مار او اندر شهر خار — می نویسم تا زنند بر جلبه نار
همچو اسب لنگی باشند زر چرا — تا شنیده آفرین گویند مرا

هاشما کن این حکایت را تمام
آخرش آدم نباشد والسلام

گر بگویم حدمی زنم لاف دروغ — آتشی آن یار و برزند آب دوغ
بهر گندم تخم باطل کاشد او — می کند نار جحیم را جستجو
بهر بهانه چها می ساختند — تخم زشت کافری میکاشتند
فسق ایشان شد پدید اندر میان — از وزیرشاید رسد بر وی زیان
چون قضا آید شود تنگ این جهان — ز قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذا جاء القضا
چشم بسته می شود وقت قضا — کاغذی آن هیز گر افتد اخا
چون قضا گردد بد آنسو میروند — در وزارت هر دو رسوا می شوند
هر چه گویم رو که حق را یاد کن — در وفاقت بی وفائی کم بکن
صورت نقص وفای ما مباش — بیوفائی را مکن بیهوده فاش
مرد را آمد وفا همچون شعار — رو از اینجا ننگ بدنامی میار
با وفائی باز مردان گیر رو — نزد مردان کم بریزید آبرو
تو مجو بدنامی ای ما ای شنود — پیش مردان می شوی بدنام زود
نشنید این پند را از من گریخت — بعد از آن در نوحه آمد بیگرت
پرهیز آمد ولی می بود خام — حرص آورده بافتادند بدام
برکنم پرهای او را یک بیک — بیگی در دام هر دم ننگ ننگ

باز کو روکن حکایت را تمام
کشته بد نام هاشماکو دالتلام

گرد خوان چند کس را آنلعین
میرسید بر گوش اهل باریند
هر دم از دمهاش می شد دشکر
ملکراٌ از امیر آمد خطاب
سایه شاهان شالبت شتاب
می رسد با پته امر نانوی
بش مردان روسیاه هست سیاه
چون زنامردی دل آکنده بود
کشته مو ذل دست خالی میرود
آنکه او فریاد دعوی کند
هر خسی را این تمناکی رسد
صد چنین نامرد اک پیدا شود

با غرض میر سخت پت را بزیان
بهر امدادم جماعی دوید
اطلاع دادند آندم بر مدیر
پته خانه بر رعیت کو جواب
جهد کن والله اعلم بالصواب
شاد گردد هم مسلمان عیوی
عیوبها می دهد کلاه گواه
ریش و سبلش موجب خنده بود
ریش و سبلش را ز خنده بار خرد
همچو روبا مرز شیران در رود
مرد باید رو بمیدان می بخد
عاقبت اندر میان رسوا شود

بهر نامرد قمه و خنجر چه سود
هاشما آن قمه را ضبط برد



می نوشته مهد آن ناپاک هنر
او بگفت شرحی از من را امیر
می نوشتند سخت کاغذ بر ترس
میکند داد از رعیت ابدا ان
جمع گشته ناله و افغان کنند
در جوابش شرحی نوشت سر تب خان
مدتی ها هست آن ابوس هنر
اینطرف وانطرف بر شهرها
همین فهمیدان ترس ای حکمران
چاره نیست شرح می باید نوشت
بهر خارج همچو او نی رابطه
دادند امری سخت بر سر تب را
اینسخن را می شنید از اهل خوی
عرض کردند ای ترس نیکخوی
از مروت نیست باشم ملتجی
باز دادم اطمینانی ایجان

اشنبا ها بر وکیل الملک عزیز
مدعی گری کند با وی مدیر
هست هاشم مدعی با آن بلیس
ملکه از پیر و جوانان جمله کان
با تظلم ملکرافی می کنند
ای امیری کامران حکمران
می نویسد با قلم و تند تیز
تا بچنگش می رسد این پته ها
از حقیقت پا گذارد بر میان
پاشا خان سرتب را باید بحث
در میان هر دو ما شود رابطه
او کند ساکت در اینجا همین مرا
تاجران و اشو جای آورد روی
تو بکن چاره بدر را اهل خوی
رو گذاریم بر کلیسای عیسوی
پا گذاریم مرد مردان بر میان

باز کردند تلگرافی به مدیر    می نماید تلگراف را به امیر

دست از ظلمش نمی دارد عنود    ظلم را پیوند در پیوند نمود

می شنید او این خبر را ای رفیق    زود تر او شد ز غفلت چون دقیق

واسطه انگیخت او اندر میان    تا ز پلنگ وارهد چون روبهان

باز می خوردند اهالی زآن فریب

ها شما تو ماندی تنها چون غریب

خود صلاح اوست این سرکوفتن    تا رهد جان ریزه اش زین شوم تن

راستان از دست دیوانه سلاح    تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نیست بند    دست او را ورنه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن    دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست    به که آید علم نادان را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران    فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان    تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او    راستان شمشیر را زین دست خو

آنچه منصب می کند با جاهلان    از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفی است چون آلت بیافت    مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود    چونکه جاهل شاه حکم مر شود



چون قلم در دست غداری فتاد    لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست    طالب رسوائی خویش آمدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد    یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانه بیدق نهد    اینچنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد    جاه پنداری در چاهی فتاد

ره نمی داند قلاوزی کند    جان زشت او جهانسوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت    پیروان را غول ادبیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا    ماه را هرگز ندید آن مفترا

چون نمائی چون ندیدستی بعمر    عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و ز بیم    عاقلان سرها کشیده در گلیم

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش

ها شما در حق مظلومان بکوش

که بیا بر دست آن ناپاک سگ    انتقامی گیرد او بی شبهه شک

حال افتادستناک اندر زمین    ملتجی گشته بمردم گفت همین

من ازین ورطه اگر یابم رها    بد نگویم از ترس پشه ها

دامنش را من بگیرم روز و شب    تا نیفتم در چنین رنج و تعب

می زند او دست و پای ای پسر    تا رهائی یابد اندر زودتر

می نوشتم باز شرحی بر امیر / ای امیری حکمران عیبم مگیر

حرف بوشان کذب محض است و خلاف / می زنند هر روز یکنوع گزاف

نیست باور تلگرافی کن سؤال / تا بیاید خاطرت هردم ملال

ای امیری دور اندیش بد خیال / تو مکن رخناش سخنهام کرد ملال

زین فقیران تاکنون چه غصه داد / ای امیری گرنه گردسی بهراد

لا شدی پهلوی الله خانه گری / ای عجب که هم اسیری هم امیر

گر ببرند در رهی مظلوم سرم / شاه بنجد شصت جان دیگرم

کار من سرسختی است ای هاشما
شرح آورده بگو تو داشما

شرح بشنو زان گردسی نابکار / دوستان بر حال من تا رحم آر

ناله از بخت می کنم یا از فلان / که فکندندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده ام / گز بهشت وصل گندم خورده ام

ناله و افغان بگوشم چون رسید / همچو مرغان روح ز جانم پرید

جمع میگفت ای رئیس بت میر / درمیان خارجان شو دستگیر

آدمان از ظلم آن دیوس هنوز / تو بکن بر حال ما رحم ای عزیز

می نمودم مرحمت بر حالشان / دادم آگه دا گردسی حکمران

مدعی میدید مارا با غرض / پرده بشد دیده دل را عرض

تلگرافی می نوشت بر بایزید / ای اهالی جمله از من بشنوید

مدعی می دید دکیل تلک مرا / منظر حق دل بود در دو سرا

متهم کرد گردسی ای عزیز / پیش حق پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند کفشش خمار هر صداع

نام حق عدلست و شاهدان او است / شاهد عدلست این ابرو چشم دوست

آشنخدا با عدل خود کرد آشکار / فسق دین دیوس محمد نابکار

تلگرافا گشت معزول ای عزیز / تا شب اندر او دهد زینها گریز

هاشما با مدعی زین جنگ بس است
کار پرداز با چنین خاری سگست

لیک میکردند باز غولی مرا / بشنو از من تا بگویم بر ترا

خان سرحد دست آورد در میان / می فرستاد جای من از دو جهان

قبل از من بود او جبار نام / روز و شب میکرد او تزویر دام

باز آمد روی کار او این جوان / من بزودی در روم اندر میان

زین اداره چون همت ساقط / لیک آشخی لق را کبر با قیمت

فکر ما را می کند بی شبهه سگ / بارها گفتم بدفتر گشته حک

من که می رفتم خدا حافظ جوان / بعد از من دل مده بر دو جهان

دعا گفته و گفتم از اول / هستش آن دیوس نامرد ازل

هاشما کن ختم همین رو بر وطن
بلکه بیرون آید اندیشه زتن

من بگویم شرح‌های نو بنو — هرچه پیش آید ولی تسلیم شو
راز دل را بر کس گویم چه سود — باز می خوانند گوشش کم خود
از طمع کرد بهانه او بمن — محمود ابن احمد آنغم تحسن
خان سرهنگ گویند او را لقب — خبیع بدذات و خبیث است بی ادب
از طمع دائم دود او همچو سگ — در خباثت نیست در او هیچ شک
دائما اندر گریز است و گریز — نام او محمود باشد ای عزیز
دیگری را او کند از بهر خیز — من ندیدم همچو او دیوث هیز
می کند بیداد در راهی خود — می رسند جایم اندر یکبهبود
در اداره نیست بدتر زان خبیث — گر بدانی در سنجانی ز حدیث
هرکه باشد ناحق بزبان کس — روز آخر او شود در نار حبس
گر کنم من چون اشاره بر وزیر — عیب کرد بر من اندر زندیر
بهتر نیست باز مطلب وا نمود — با تعارف عیب ازدی می نمود
گر بدانستند قدرم زندرین — همین میکردند ندیدیم یقین
او که رشوت کرد ز جبار نام — در نمی آید ز حرف آن عوام
گر بداری طاقت صبری نمود — ملتجی گشتند بنا مردها چه سود

تو برو خواه از خداوند کریم
حاشا آنست رزاق و رحیم

ای رحمن همتی یزدان پاک — من ندارم زین جهان هیچ باک
ای خداوند جهانان کردگار — من از این نادان مخلوقان چه کار
ای خداوند کریمی در جهان — ای کریم و بحکمی رزق‌دان
در رهی رزق عاجزم ای کاردان — تو نمودی خلق رزقم را رسان
مدعیها می برند دستی بفن — مرحمت کن ای خدا اندر بمن
میرسان ای خالق اندر چنین کار — من نباشم محجوب اندر پیش یار
ای خدا ای رحیم قدرت نما — میرسان یک رشته کاری بما
ما از آن رشته و رزقی می بریم — که در آن نه ترس دارد خوف و بیم
می گذشت از عمرم اکنون چهل سال — ای خدا دادی بمن صد ملک و مال
میگرفتند دشمنان از هر طرف — در جوانی ملک و مالم شد تلف
منت امدادی بمن از یکطرف — باز از آن ملک و مالم را بکف

حاشا رد کن توکل بر احد
دسکرت نعمت اندر خو جمد

حاشا خوانند ترا اندر سفر — گشته عازم از سانچ ده خبر
ماندنت در ربط اندر نعت حرج — صبر کن که الصبر مفتاح الفرج
الغرض من با نمودم بر رکاب — شد سوم منزل درود اندر آب
شد خبر بر آن اهالی یک بیک — آمد اینجا آن ز شر خوب و نیک

دل لشادی آمدند جمله تمام | دیدنی کردند و ازمن خاص و عام
وقت می شد باز دید رحمه شان | صحبتی شد شمه از خارجان
متفقاً عرض کردند ای رشر | الامان زین تلگرافچی انگلیس
ظلمش از حد میگذشت کن چاره | تلگراف می گرفتند ما به
بعد آمد از شتان تلگراف | ای اهالی کم زنید بیقدر وف
می نمودم مر برادرا سرنگون | خبر آن کشته میرود همین دل سخون
بر فرنگ روس را لعنت باد | سوزند اندر نار تا یوم التناد

ها شماکو تلگرافچی کن شتاب
دفت جستن بکن هر دم تاب

چون رفته تلگرافچی زآنطرف | می رسید نامه که غله شد تلف
می فرستادم رسولی شد تیز | تا شبانگه هر چه میداد ندکرد
سهراب غفار دم باشر هر لیک | قصه ها آغاز کردند یک بیک
هر زمان نالیده میکردم یقین | چه بهانه می تقند ره بر قرین
کس نه دیده نصف اینقدر کمال | راه ما را گرند از شهر قتال
پس یقین دان نی زدانها جوان | شهر گشتن بانهادند در میان
نیست اینها جز هوای تنگ جرس | می برد این نغمه ها را پیش و پس

ها شماکو نیست این راز کهن
گر نداری هوش بو بر زانشی

تنگ و جرس را می کشد آن مرد خر | از خود دش هرگز نگردد با خبر
با هوای جرس میگوید مرا | می کنم از کار خود غزلی ترا
در شما اندر گریز است از اینخن | می نویسند اسم اندر از زمین
اسمها اندر جهان بنهاده ام | سکه ها در حق مظلوم خورده ام
او سیاحی گشته جرس می کشد | با هوای تنگ چه داند او کشد
از همه عیش و خوشیها مزه | او نبیند غیر قشقرق جز بوزه
عفت و کفر است زین جرس ای پسر | عاقبتی کار را اندر نگر
از حسودی می شده او چون ذلیل | گوش ده ای گلستان آدم ذلیل
نیست عالم او زحال من خبر | تنگ نیکو او کند بر من نظر
عالمم من لیک اندر کار خویش | کار من جز صدق غیر نیست بیش
گر بود تنگ و کلابی بر برم | من از آن رو یاد لیکن مخبرم
من ز نامردان چه باک دارم عجب | گر خدا خواهد بگویم ای خبیث
هیچ که در میان خارجان | شهرتی می یافت غزلم در میان
منهزم گشتند و بعضی زین ندا | بود هر اسبی طویله او جدا
شهر غزلم بعضها بشکست و شاد | جمله بابت زنده میکردند یاد
از شنیدن می زدند طبل و دهل | آن زمان واقف شدند تا جزو و کل
جمله خارجها شنید آن بانگ را | نعره یا حسرتا داد و یلت
هیچ این غفاره بودند بیم خام | سوختند در آتش من و السلام

[illegible]



هاشما جز نیست هوای چرس بنگ
با هوای بنگ و چرس میکرد دنگ

هاشما از بخت خود نالیده رو / ای تنش با مروت رحم خو
نام بیگت را اگر نشنیده‌اند / هرکجا دیده و جمله گفته‌اند
دیده را نادیده می آرند لیک / چشمش زا و اکش بیند مرد نیک
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
در جواب هیچ مرغان پر زنم / گر بریزد خون ناحق از تنم
من ز ظلم او بتنگی اندرم / با لب بسته از او خون می خورم
ظلم او بر من صریحست و عیان / نیست بر من چاره جز گردن بیان
گفتم هر کز نجشد سود ولی / تا نباشد نیک نو صاحب دلی
داد ما انصاف بستاند ازو / ای رفیق عادل اکرام جو
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنفاک بر آرد صد نفیر / هان و هان بخصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان نافتن / خصم ما را رو بیاور سوی من
تا کنم ثابت بر او هستش عنود / ظلم را تا کی چنین باید نمود
رحم ظلم از دل زنانی بجست / ظلم را بکد نشست اندر نار و رفت

سوزند اندر نار گوای هاشما
فاروق و عثمان صدق دوما

۹۴ برگ

سکه سکه ای حسین شوری سره

آ علکن جمعیله ان اکبر سید قاسم بره

آه آن خیمه دو خرگاه حسین را نظر

شور غوغای بیتمان چو دارد آن بشر

زود بر توب باند سرا زاده اسکر

جمله اولاد علی انده واری دکر

هجم اوررده هپ لشکر کفار یزید

بهر غارت چو قابت هپ بکید

ناله ایدب بیلج کلشدم هپ

مادر قاسم دا نالرسی و بیلید بدر

چو کنه زینب دل سوز سسرا سر

بار فریاد زنبلعان جان آت کمر

در رملد نیزه لره قاملوبان باشلرکلن

بیوا زینب کلاشدمه خبر جان الدن

بیثوار سکنه جمله بیرار جوان

مادر اکبر و قاسم هپ ناله کنان

آن تهای خطا جوی بجالار زیاده

تبه کاران [illegible] لشکر خفیف

جادوه کلی ستره اودا حاج [illegible]

مینمودم خبر تیر و ارق زمان

عهد اجمرم [illegible] نظم [illegible] آدم

آن دشمنان دین جمله تمام

دشمنان بسیار ایلر [illegible] ان

می رشته شرع از [illegible]

انها که کنند حمله کورک

هر اوتا امرا عم ای ریم

تا لاعت ادکنده [illegible]

بیرها جاری شود ام بعضی

اوریغی الفورت مکمی

می نهادم رو تکمرک [illegible]

تا [illegible] کمن جصر اعدا روتاب

خیر شیم تازه [illegible] بر بدر

لا وال بسیار امدار قتال

زین کلده ان وقت [illegible]

مردر اطارت آن نوع حف

بر سعد سنم به [illegible]

[illegible]

امرآه ای [illegible] چنبر رجا

آ جوال در غصفله آب آن ضعف

کنج منظم را اکر و [illegible]

ای اودالا جمله می شود [illegible]

از جهاد ای [illegible] کردید

ای کمرک شعوق [illegible]

شعوشه آن جهاناه جمله [illegible]

ای دوکمرکن تو شو ازاد

عمیوها شاد دشمن [illegible]

زاد [illegible]

[illegible] سلطان

[illegible] دشمنانم

[illegible]

[illegible] تعلیم [illegible]

تا شود امر زمان [illegible]

ای دو کمرکن [illegible]

این پدیم [illegible]

کر کنه حصه [illegible] راو ای

کر جنبره ای سر

فروی مارا [illegible]

مردرنا مر [illegible]

[illegible]